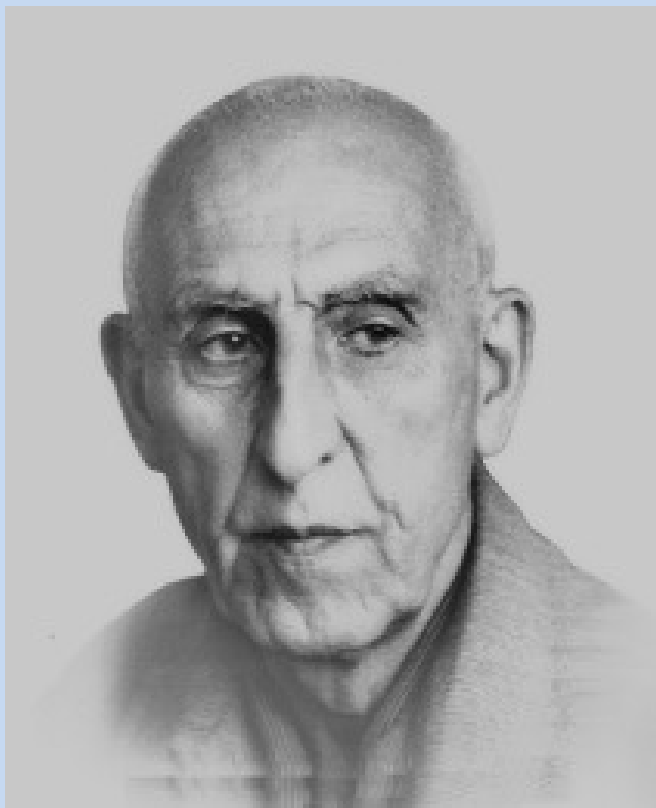


خصوصیات اخلاقی و فضیلت های انسانی دکتر محمد مصدق



جمال صفری

خصوصیات اخلاقی و فضیلت های انسانی دکتر محمد مصدق

جمال صفری

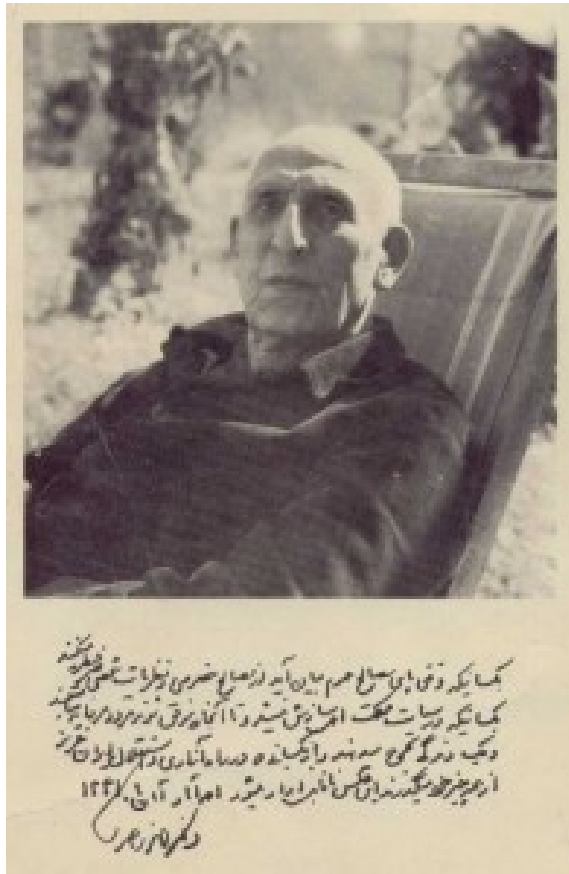
انتشار و نقل مطالب فقط با ذکر مأخذ آزاد است!

اسفند ۱۳۹۴

ارتباط از طریق پست الکترونیک:

mosadegh.fatemi@yahoo.com

انتشارات مصدق – فاطمی



به کسانی که وقتی پای مصالح عموم بمیان آید از مصالح خصوصی و نظریات شخصی صرف نظر میکنند. بکسانی که در سیاست مملکت اهل سازش نیستند و تا آنجا که موفق شوند مرد و مردانه میایستند و یک دندگی بخرج میدهند و به آن کسانی که در راه آزادی و استقلال ایران عزیز از همه چیز خود میگذرند این عکس ناقابل اهداء میشود .

احمد آباد، آبان ماه ۱۳۴۱ ، دکتر محمد مصدق

فهرست

۵	پیشگفتار.....
۹	فصل اول
۹	مصدق و خاطرات.....
۲۶	علامه علی اکبر دهخدا.....
۴۲	فصل دوم
۴۲	دکتر محمد مصدق.....
۸۸	◀ توضیحات و مأخذ:.....
۸۹	◀ شهید هدی صابر.....
۹۱	فصل سوم
۹۱	تصمیم دکتر مصدق در باره کودتایان روز ۲۵ مرداد.....
	◀ سرلشکر مقبلی: من خودم رئیس دادگاه بودم و دکتر مصدق را محکوم به تبعید کردم
	محبتی را که ایشان یعنی آقای مصدق کردند کس دیگری نمی کند ملک چند میلیونی را
۹۴	بمن برگرداند.....
۹۶	بزرگمهر: چرخ بازیگر که از این بازیچه بسیار داشته و دارد.....
۹۸	ایرج افشار: مصدق و تقی زاده در دوران حیات سیاسی.....
۱۰۲	فصل چهارم
	◀ خاطراتی از ابوالفتح تک روستا، آیت الله سیدرضا زنجانی، دکتر غلامحسین مصدق
۱۰۲	و نصرت الله امینی از دکتر مصدق.....
۱۱۰	آیت الله سیدرضا زنجانی در خاطرات خود می گوید:.....
۱۱۱	دکتر غلامحسین مصدق در خاطراتش آورده است:.....
۱۱۳	بیمارستان نجمیه.....
۱۱۵	روز ۲۸ مرداد.....
۱۲۲	یک خاطره از دکتر غلامحسین مصدق.....
۱۲۴	دکتر محمدجلالی نائینی: نقل خاطره ای از دکتر مصدق.....
۱۲۶	آقایی آمده است می خواهد فروغ زمان را ببیند.....

۱۲۸.....	نصرت الله امینی : خیابانی به نام مصدق
۱۲۹.....	نظر انتقادی فلسفی نسبت به دکتر مصدق
۱۳۰.....	کریستوفر دوبلگ : صداقت و شرافت و احساس مدنیت مصدق
۱۳۱.....	مصدق : اینجا قتلگاه بسیاری از صاحبان افکار روشن و آزاد بوده است
۱۳۴.....	فصل پنجم
۱۳۴.....	درگذشت دکتر مصدق
۱۴۶.....	«مرثیه درخت»
	کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی در گذشت دکتر محمد مصدق را
۱۴۹.....	عزای ملی اعلام کرد
۱۵۱.....	لوموند: مردی معاصر کوروش کبیر
۱۶۴.....	ناصر تکمیل همایون: قلعه احمدآباد
۱۷۰.....	متن وصیت‌نامه دکتر محمد مصدق
۱۷۳.....	تلاش برای حذف مصدق از حافظه ها
۱۷۴.....	فصل ششم
۱۷۴.....	سخنان تاریخی دکتر محمد مصدق در دوران نخست وزیری

پیشگفتار

در این مجموعه، دیدگاه ها و خاطرات دکر غلامحسین مصدق و برخی از یاران و نزدیکان مصدق درباره منش و فضیلت های انسانی دکر مصدق مظهر و نماد آزادی، استقلال و دمکراسی ایران را می خوانید. پیشگفتار را با علامه علی اکبر دهخدا آغاز می کنم که علاقه و ارادتش به مصدق بیانگر داوری وجدان تاریخی و اجتماعی یکی از برجسته ترین بزرگان ادب ایرانزمین است و دکر محمد رضا شفیع کدکنی، از استادان و پژوهشگران نامدار ادب فارسی، درباره علامه دهخدا که چنین بیان کرده است:

« اگر از فردوسی بگذریم، معلوم نیست کدام یک از بزرگان ادب ایران زمین به اندازه ی دهخدا به فرهنگ ملی ما ایرانیان خدمت کرده است. کار عظیم و مردانه ی استاد علی اکبر دهخدا درباره ی واژگان زبان فارسی از کارهای کارستانی است که توفیق انجام آن را باید موهبتی الهی برای زبان فارسی و برای بنیانگذاران به شمار آورد.» (۱)

سرهنگ جلیل بزرگمهر وکیل مدافع دکر مصدق در دادگاه نظامی در دیدارش با دهخدا روایت می کند:

«زیارت مرا از استاد دهخدا، خداخیر بدهد نصرت الله امینی فراهم کرد. با قراری که آقای امینی مقرر داشته اند روزیکشنبه اول آذر ماه ۱۳۳۲ این افتخار نصیب شد... اول آذر ماه مصادف بود با سیزدهمین جلسه دادگاه بدوی نظامی که در آن روز سرتیپ آزموده در قذح [طن، سرزنش و شماتت کردن] دکر مصدق با عنوان کردن دفاع از ادعا نامه و رد اظهارات متهم ردیف اول، رویه همیشگی خود را تعقیب می کرد. جلسه صبح و عصر تشکیل شد. ساعت ۶ بعد از ظهر پس از ختم جلسه خود را به منزل امینی در خیابان هدایت رساندم و به اتفاق عازم شدیم.

منزل استاد دهخدا خانه ای بود در خیابان ایرانشهر جنوبی در ضلع غربی که وزارت فرهنگ برای سامان یافتن لغت نامه در اختیار استاد قرار داده بودند و سرایدار پیری هم داشت. برای اولین بار استاد را دیدم پوست و استخوانی بیش نبود، برآوردم از وزن او ۳۵ الی ۴۰ کیلوگرم نمی بایستی بیشتر باشد. ریز اندام، سرش روی سینه خمیده، روی تشکی دوزانو نشسته، جای سیگاری پر از خرده و خاکه و ته سیگار و جعبه سیگار ۵۰ تایی سیگارهما، جعبه کوچکی پراز کاغذهای گاهی کمی مقوایی که فیش های لغات را روی آنها می نوشت و برای چاپ انبار می کرد، با جعبه کوچکی شیرینی راحت الحلقوم، شیرینی پیران، که در تعارف شیرینی به من گفت در اسلامبول به راحت الحلقوم، لقوم می گویند. اتاق کار یا استراحتگاه موقت روزش، مشرف بود به حیاط جنوبی که واردین به حیاط را نشسته ها در اتاق می دیدند. پشت سر امینی بودم که زودتر از من وارد اتاق شد، دهخدا در عبور از جلو پنجره پشت سر امینی مرا، که پالتوی نظامی به تن داشتم، گمان می کنم وحشت ناشی از نفرتی را که سرتیپ آزموده در او خلق کرده بود، زنده کرد. امینی با صدای بلند سلامی گفت و با آن طبع شوخ و جالبش با خنده گفت آقا، آقا، سرهنگ بزرگمهر وکیل آقا را آورده ام. نزدیکش در محضرش روی زمین نشستیم. دست مرا گرفت که ببوسد، امتناع مؤدبانه کردم، دستم را رها نکرد، گفت دست تو به دست مولایم خورده است که می بوسم. دستم را بوسید. من هم زانوان استاد را خم شدم و بوسیدم. هردو گریان شدیم. با لعنت به سرتیپ آزموده از حال دکتر مصدق سؤال کرد. من هم کلیاتی، نه ذکر مصیبت به عرضشان رساندم. از جاهای خوب گفتم و خوشحالش کردم. با چای و لقوم پذیرایی شدیم، ساعتی در خدمتش بودیم. کسب اجازه کردم و رخصت یافتیم که هر وقت بتوانم خدمتشان برسم. اضافه کنم جز دیر وقت شبها، که در خانه بسته می شد، بقیه ساعات روز و شب در خانه را بازداشت که هر که آید گو بیا و ...» (۲)

زنده یاد نصرت الله امینی از یاران مصدق با اشاره به اینکه «دهخدا، عاشق

مصدق بود» می گوید:

«او تا روز آخر مرگش علاقه بسیار عجیبی به مصدق داشت، دکتر مصدق هم به دیدار او همیشه اظهار اشتیاق داشت ... عاشق همدیگر بودند. اغلب مصدق در امور سیاسی اظهار نظر می کرد. يك روز من در بیمارستان نجمیه که نظارت افتخاری آن را داشتم به اتفاق الهیار صالح، دکتر غلامحسین خان با عجله آمد و گفت زود برویم منزل دهخدا، يك پرستار خواسته اند آمپول بزنند ما هم با عجله رفتیم در حال سكرات بود و احتضار، اما هنوز هوش و حواس داشت. مرحوم معین ایشان را رو به قبله گذاشته بود یعنی نشانده بود، مرحوم آسم شدیدی هم داشت به آقای معین گفتند که من و غلامحسین مصدق و الهیار صالح به دیدارش رفته ایم، و دهخدا با وجودی که توانایی حرف زدن نداشت، گفت من مخلص دکتر مصدق ام. شعر " مپرس ... که مپرس " را مرتب تکرار می کرد. آقای معین گفتند منظورتان غزل حافظ است؟ گفت بله... معین رفت دیوان حافظ را آورد و خواند آن غزل معروف را، غزل که تمام شد، دهخدا هم مُرد ...» (۳)

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش / می رود آب دیده ام که مپرس
من به گوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه می گزی که مگوی / لب لعلی گزیده ام که مپرس
بی تو در کلبه گدایی خویش / رنج هایی کشیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق / به مقامی رسیده ام که مپرس (۴)

دیگر اینکه، دکتر فریدون آدمیت مورخ برجسته تاریخ معاصر ایران در رساله «آشفته گی در فکر تاریخی» برای نخستین بار، داوری تاریخی خود را نسبت به

دکتر مصدق چنین بیان می‌کند: «اعتبار شخصیت سیاسی دکتر مصدق در دفاع از حقوق اساسی و نظام مشروطیت است، در تقابل با حکومت فردی و قدرت نامحدود سلطنت، در پیکار برای استقلال سیاسی و اقتصادی مملکت و مبارزه علیه سلطه سیاسی و اقتصادی بیگانگان. او فساد ناپذیر بود، شکیاد و افسونگر و بی‌همه چیز نبود. موضع‌گیری سیاسی‌اش آنگاه که در اپوزیسیون بود و آنگاه که در قدرت سیاسی مسئول بود، تغییر نیافت. این نیست که بر او یا کارنامه جبهه ملی انتقاد وارد نباشد، این خلاف نقد و سنجش تاریخی است. اما این هست که او نسبت به اصولی که یک عمر اعلام می‌کرد: دفاع از آزادی، دفاع از حقوق اساسی، دفاع از استقلال سیاسی و اقتصادی، یک عمر وفادار ماند. به همین سبب، او در معنی، از لغزشگاه قدرت سقوط نکرد، اعتبارش را در اراده عام از دست نداد.» (۵)

توضیح اینکه در متن این نوشته:

با استعانت از خاطرات دکتر مصدق، گفت و گویی که آقای نصرت الله خازنی "رئیس دفتر نخست وزیری حکومت ملی دکتر مصدق" دارد، و گفتگوی «ابوالفتح تک روستا» آشپزکارکنان دکتر مصدق و همچنین خاطراتی از آیت الله سید رضا زنجانی، دکتر مهدی آذر، نصرت الله امینی، جلیل بزرگمهر، ایرج افشار، دکتر غلامحسین مصدق و دکتر سعید فاطمی را درباره خصوصیات اخلاقی و فضیلت های انسانی دکتر مصدق و چگونگی درگذشت این رادمرد بزرگ تاریخ ایران در اینجا می خوانید.

جمال صفری

اسفند ۱۳۹۴

فصل اول

مصدق و خاطرات

* دکتر مصدق ۱۲۹۶ تا اردیبهشت ۱۲۹۷ - معاونت وزارت مالیه و رئیس کل محاسبات بعهدہ گرفت ، مصدق در این باره می گوید :


۱- « وزارت مالیه ۴۰ تومان خودش را از مادرم طلبکار می دانست (...بله) ولی حق هم نداشت، کاغذ مطالبه را ممکن بود به وزیر مالیه بدهند او امضاء کند. آوردند پیش من که معاون وزارت مالیه بودم، من هم امضاء کردم که بگیرند.

کارم که تمام شد منزل رفتم (بله) دیدم مأمور مالیه گفت «خانم ما تقصیری نداریم، این آقا نوشته» مادرم شروع کرد به داد و بیداد سر من که « فلان فلان نشده! تو هم رفتی اونجا برای مادر اوسا چسک شدی حکم می دهی؟! » گفتم مادر دیگر گذشته» (۱).

۲ - سردار منصور گیلانی یک بدهی داشت به وزارت مالیه، نمی خواست بدهد، مدرس توصیه کرد که موقوف الاجرا بگذارم. قبول نکردم، مدرس قهر کرد.

قوام السلطنه بعد آمد منزل من و تقاضا کرد که مالیات سردار منصور را نگیرم، گفتم نمی شود، گفت « می نشینم اینجا و نمی روم تا قبول کنید» گفتم تشریف داشته باشید. (۲)

۳- مصدق در خاطراتش می نویسد: پس از ورود به بندر بوشهر (۱۵ مهر ۱۲۹۹) بنا بر تمایل مردم و موافقت دولت به والیگری ایالات فارس منصوب شد. مصدق آن زمان را اینگونه شرح می کند:



FONDATION MOSSADEGH

BIBLIOTHÈQUE
D'IRANOLOGIE

de mardi à vendredi de 14h à 18h
 21, place d'Armes - CH-1227 Carouge-Genève
 Tram : N° 12, et 13 - Bus N° 11 arrêt Place d'Armes
 Téléphone (022) 300 37 55 - Téléfax (022) 300 37 58
www.mossadegh.com

Enrichissez vos connaissances grâce à sa bibliothèque

« من که به شیراز وارد شدم اهالی به تلگرافخانه رفتند و از دولت خواهش کردند که اگر حاکمی می خواهید بفرستید، فلانی هست باید بماند. دولت هم مرا خواست و من به دولت گفتم من که فعلاً وارد فارس شده ام، من مردم را می خواهم اگر با من موافقت کردند اینجا می مانم و هیچ احتیاجی به قوا ندارم. قوای من قوای ملی است. اگر اهالی با من موافقت کردند می مانم والا نمی توانم قبول کنم و به طهران می آیم.

پس از مراجعت از تلگرافخانه جماعتی نزد من آمدند. اول نماینده قوام الملک گفت قوام الملک سالی دوهزار تومان می دهد. نماینده سردار عشایر گفت دوهزار تومان هم سردار عشایر می دهد. نصیرالملک گفت من بیست هزار تومان می دهم و بعداً که حساب کردند جمعاً صد و شانزده هزار تومان می شود. گفتند با این وضع شما چرا می خواهید بروید طهران؟ اگر بروید طهران، حقوق یه اندازه یک ماه اینجا نمی شود.

گفتم شما عجب اشتباهی کرده اید. شما می گوئید که ما حاکمی می خواهیم که عدل و انصاف داشته باشد و بامردم به عدالت رفتار کند و از مردم چیزی نخواهد و این پولهایی که بمن می دهید خودش سبب نا امنی می شود. من منظورم چیز دیگری است. اگر شما تعهد می کنید که نه از مردم چیزی بگیرید و به من هم چیزی ندهید من می مانم و قبول می کنم. وگرنه من می روم. آنها تعهد کردند که نه چیزی بدهند و نه چیزی بگیرند و از این جهت من ماندم...» (۳)

والی فارس بود که کودتای ۳ اسفند ۱۲۹۹ روی داد. پس از کودتا و ریاست وزرایی سید ضیاء الدین طباطبائی، از والیگری فارس استعفاء داد و برای مصون ماندن از تعرض دولت کودتا، به دعوت سران بختیاری، به آن دیار رفت.

۴- بزرگمهر می نویسد از دکتور مصدق پرسیدم چرا جواب استعفای شما دیر از تهران آمد؟ گفتند:

بله، چون قوام الملک در شیراز نبود (او زمستانها می رفت طرف لار و مناطق گرمسیری) منتظر شدند تا آمد. بعد جواب استعفای مرا دادند.

قوام آمد پیش من گفت « شما واقعاً در این مدت در شیراز خیلی زحمت کشیدید. ما می دیدیم که از خودتان هم خرج می کنید. نباید که از خودتان متضرر بشوید» و ۱۰ هزار تومان چک به من خواست بدهد که قابلی ندارد، جبران ضرر شود» گفتم بفرمائید، بفرمائید چک را داشته باشید. من برای مملکت خدمت کرده ام. محتاج هم نیستم. در تهران سرو زندگی دارم. اگر ضرری کشیده ام مربوط به کسی نبوده، خیر، بفرمائید شما زحمت نکشید.

به جان شما اگر آن ۱۰ هزار تومان را گرفته بودم، فوراً مرا در شیراز دستگیر می کردند. اینها برگه می خواهند بگیرند که مستمسک دستشان باشد(به قول مرحوم صمصام السلطنه که مستمسک را « دستمسک» می گفت) به کسانی اعتماد می کنند که از آنها پرونده ای داشته باشند، تا به محض لگد اندازی پرونده اش را بیرون بکشند. از همه ی اینهایی که سرکار می آورند، پرونده های مسلمی از نا پاکی دارند.

آقا خدای داند پاک ماندن خیلی مشکل است. لازمه اش این است که خیلی محرومیتها را باید قبول کرد و خیلی با احتیاط و جمع و جور باید زندگی کرد.(۴)

۵ - مصدق در ادامه آن بیان می کند: «در شیراز مقروض شده بودم، خرج راه هم نداشتم. حاج محمد تقی دهقان که از اعیان شیراز بود (و پسرش هم یک دوره وکیل مجلس شد) با من خیلی دوست بود. خدا رحمتش کند، خیلی مرد خوبی بود {...} ۱۸۰۰ تومان از او قرض کردم. بعد از سه ماه با اصل و فرع تومانی سه شاهی برای او فرستادم.

آن مرحوم از این کار، خیلی خیلی رنجید و گفت که «شما با این کار، مرا غیر تلقی کردید و راندید» از نظر من ممکن بود این کاربرد نباشد. ولی خدا بیامرز خیلی رنجید، فراموش نمی‌کنم. (۵)

۶ - قریه سیدان در چهارفرسخی شیراز رو به اصفهان و از املاک دو نفر از اعیان فارس مرحوم نصیرالملک و مرحوم مستشیرالسلطنه بود. آقای دکتر مصدق یکی دو شب در آن ده ماند. در حین حرکت به نوکر مالک می‌گوید حساب مخارج ما را بدهید که چه اندازه است. این حرف نوکر را به هاج و واج می‌اندازد که یعنی چه؟ دو سه شب و روز میهمانی در خانه نصیرالملک و مستشیرالسلطنه حساب و کتابی ندارد، مهماندار به مالک خبر می‌دهد، خود مستشیر می‌آید مصدق را می‌بیند که اینجا مهمانخانه نبود که شما می‌خواهید پول بدهید. این حرف برای ما خیلی تازگی دارد. خلاصه پس از بگو و بشنو عاقبت چاره مصدق نمی‌شود مخارج دو سه شب و روز و حتی کرایه اتاق را حساب می‌کند و به ناظر خرج می‌پردازد. شهرت این خبر و این معامله که در گوش مردم شنیدنی بود و تازگی داشت، مدتها زبانزد خاص و عام بود که چنین حاکمی را هم ندیدیم! (۶)

۷ - ۱۴ خرداد تا دیماه ۱۳۰۰ شمسی - مصدق در باره چگونگی پذیرفتن تصدی وزارت مالیه در حکومت قوام السلطنه می‌گوید: «ده روز بعد تلگرافی از آقای قوام السلطنه به این مضمون که در موقع معرفی دولت، مرا به سمت وزیر مالیه به شاه معرفی نموده است رسید. چون نمی‌خواستم در آنجا رد بکنم، به تهران آمده، از قبول خدمت امتناع نمودم. علت این بود که می‌خواستند من به وزارت مالیه بروم و با آرمیتاژ اسمیت، مشاور مالیه انگلیسی قرار داد وثوق الدوله، همکاری نمایم. من چون نمی‌توانستم او را به چنین سمتی بشناسم، جداً از قبول خدمت معذرت طلبیدم.

خوب به خاطر دارم که برای همکاری من با او، نقشه دیگری کشیده بودند. آن این بود که روزی رئیس الوزراء (قوام السلطنه) مرا به هیئت وزرا برای مذاکره در مطلب مهمی دعوت نمود. من هم ناچاراً پذیرفتم و رفتم.

پس از ورود، که آقای سردار سپه وزیر جنگ هم حضور داشت، آقای قوام السلطنه اظهار نمود که « مملکت دچار بی پولی شدید شده است. این بحران را به هیچ وجه نمی توان رفع نمود، مگر با کمک و همراهی شما. مخصوصاً متذکر می شوم که این همراهی شما نه تنها نسبت به من، بلکه نسبت به شخص وزیر جنگ هم هست، که انتظار دارند شما به هیچ وجه مضایقه نکنید» این اظهارات تقریباً از نظر وزیر جنگ، یک جنبه تهدید هم داشت.

گفتم بفرمایید ببینیم که از من چه خدمتی ساخته است تا آن را انجام دهم. گفتند نظر این است که اوراق قرضه خزانه منتشر کنیم، و این اوراق را دو نفر امضا کنند که مردم به اطمینان امضای آن دو، وجهی به مالیه دولت برسانند. یکی خود شما هستید، نظر به اینکه مردم به شما اطمینان کاملی دارند. دیگری ارمیتاژ اسمیت که از نظر بین المللی هم امضای ایشان موجب تأمین خیال مردم و افکار جامعه است.

من بلا تأمل از جا برخاستم و گفتم من به هیچ وجه نمی توانم این پیشنهاد را قبول نمایم. مخصوصاً توجه داشتیم که آقای وزیر جنگ، با یک نگاه غضب آلودی متوجه من بود.

مدتی بعد، شبی از شبها که من در منزل سردار سپه بودم و مذاکره از هر طرف در میان بود، ایشان به من گفتند « من آن روز می خواستم بر خیزم و با شما کتک کاری کنم.» گفتم پس چرا بر نخاستید؟ خندید و جوابی نداد.

.....بالاخره مادام که ارمیتاژ اسمیت در مالیه بود و نتوانستند به وسیله من او را در مملکت تثبیت کنند، به هیچ وجه حاضر برای قبول وزارت مالیه نشدم. و چون دیدند که از وجود ارمیتاژ اسمیت نمی توانند دیگر در مملکت ایران

استفاده کنند، نقشه دیگری کشیدند. آن این بود که یک مستشاری از آمریکا برای مالیه بیاورند. من از این نقشه به هیچ وجه اطلاع نداشتم. برای اجرای این نقشه، اول لازم بود که به مردم ثابت کنند ایرانی نمی تواند مالیه مملکت را اداره کند، مثل اینکه می گفتند ایرانیان نمی توانند نفت را اداره کنند، و فقط می توانند یک لوله‌نگ بسازند. پس از آنکه عدم لیاقت ایرانیان به اثبات رسید، آنوقت نقشه خود را اجرا نمایند..

آرمیتاژ اسمیت در پائیز ۱۳۰۱ از ایران رفت. قوام السلطنه هم برای اینکه مرا متقاعد کند، کابینه خود را ترمیم نمود و عده ای از کابینه او رفتند... و بالاخره پس از مذاکرات زیاد، من حاضر شدم که پست وزارت مالیه را قبول کنم...» (۷)

۸ - مصدق در خاطراتش در این باره به لایحه اصلاحی در زمان تصدی وزارت مالیه اشاره می کند و میگوید: بودجه مملکت را که آوردیم در مجلس، دیدیم که خرج خیلی زیاد است و عایدات کم. بنده دیدم که اگر ما بخواهیم عایدی را زیاد کنیم، مردم می گویند چرا مخارج را کسر نمی کنید و اول عایدی را زیاد میکنید؟ در کمیسیون قوانین مالیه شخص بنده پیشنهاد کردم که از حقوق محمد حسن میرزا ولیعهد سلطان احمد شاه که چهارده هزار تومان بود، چهار هزار تومان کسر نمایند. این پیشنهاد در کمیسیون به تصویب رسید. ولی عمر وزارت من به آخر نرسید و مأمور شدم به استانداری آذربایجان بروم.

بعد از آنکه به آذربایجان رفتم از تبریز تلگرافی به مرکز مخابره کردم، ولی جواب ندادند. وقتی از مأموریت به طهران برگشتم حضور ایشان نرفتم. چندی بعد محمد حسن میرزا گله کردند که چرا فلانی پیش ما نیامد؟. به هر حال در یکی از روزها نزد ایشان رفتم و پس از تعارفات، فرمودند که یک کاری برای شما کردم. حالا خودم اقرار می کنم و آن این است که وزیر جنگ (سردار سپه) گفتم

با شما مساعدت نکند. برای اینکه شما از آذربایجان بیائید. گفتم خوب ولی، حالا علتش را بفهمید. گفت برای این که شما «گش» هستید یعنی دست چپ هستید. بنده گفتم اشخاصی که متصدی امور مهمه مملکتی هستند نباید نظر به دست چپ و دست راست و متوسط داشته باشند و می باید همه را از خودشان بدانند، زیرا اشخاص متصدی امور مملکت مثل رئیس جمهوری آمریکا نیستند که اگر راست شدند یا راست بیایند و با راست بروند و هر کدام که از حزب جمهوری انتخاب می شوند وقتی که حزب جمهوری عده ای کم می شود و قدرتی ندارد رئیس جمهوری برود و وقتی احزاب قوی شدند رئیس جمهوری منسوب به اینها قوی باشد. ولی وقتی که ضعیف شدند، رئیس جمهوری منسوب به اینها ضعیف شود. شاه مملکت، رئیس مملکت باید نظر به راست و چپ نداشته باشد.

بعد گفت حالا چرا حقوق مرا کم کردی؟ من بدون معطلی در جواب گفتم برای اینکه خیال می کردم شما علاقمند به مملکت هستید. پس از بیان این جمله، چون دیدم ولیعهد، منافع شخصی را بر مصالح عمومی ترجیح می دهد، اجازه مرخصی خواستم و اطاق را ترک کردم. (۸)

۹ - مصدق می افزاید: «... دیگر کاری نبود مگر اینکه مجلس شورای ملی بمن اختیاراتی دهد و شروع به اصلاحات کنم که برای اینکار لایحه ای پیشنهاد کردم و ضمن بحث در لایحه، مذاکرات بعضی از نمایندگان حس کردم که مقصود از آن همه اصرار این نبود که من وارد کار بشوم و اصلاحاتی بکنم بلکه میخواستند با من مخالفت کنند و کاری انجام نشود تا زمینه برای ورود مستشاران خارجی فراهم گردد. این بود که قبل از تصویب لایحه می خواستم خود را از دامی که برایم گسترده شده بود خلاص کنم که گردانندگان سیاست خارجی مساعی خود را بکار بردند و با تصویب ماده ای واحده راه کناره گیری

از کار و عدم شروع به اصلاحات را برویم بستند و دیگر چاره نبود جز اینکه بکار شروع نمایم و نتیجه کارم این بشود که خویش و بیگانه همه را با خود دشمن کنم.

اصلاحات من روی سه اصل استوار شده بود:

۱ - موازنه بودجه

۲ - رسیدگی به سوابق کارمندان وزارت مالیه

۳ - تنظیم لایحه تشکیلات

و بعد از آزمایش، پیشنهاد آن به مجلس شورای ملی که شرح وقایع آن ایام بواسطه فقدان مدارک و یادداشت هایم که در ۲۸ مرداد از بین رفته متعسر است و با مراجعه به جراید می توانند درک کنند که رفتار اکثریت و بعضی از نمایندگان اقلیت در آن مجلس چقدر ناجوانمردانه بود و بهترین دلیل اینکه ماده ای واحده مربوط به اختیارات سه ماه به من وقت می داد که لوایح خود را به مجلس پیشنهاد کنم که پس از ۶۵ روز دست از پشتیبانی دولت کشیدند، که ناچار شد استعفا دهم و بعد نگذاشتند در دولت بعد، من پست وزارت مالیه را تصدی کنم و کار ناتمام را تمام نمایم.

مجلس به شادروان مشیرالدوله اظهار تمایل نمود و راجع به شرکت من در دولت در جلسه خصوصی مجلس مذاکراتی کرد که بعضی از نمایندگان مخالفت کردند و گفتند چنانچه من در پست سابق خود ابقاء شوم، به برنامه دولت رأی نخواهند داد. رئیس دولت با من مذاکره نمود پست دیگری را قبول کنم که چون مخالف با حیثیتم و در حکم این بود که از عهده گفته های خود بر نمی آیم از شرکت در دولت خود داری کردم. (۹)

۱۰ - عبدالله مستوفی در خاطراتش به این مهم اشاره می کند و می نویسد: « این بار برای اینکه شخصیت مبرزتری از معتمدالسلطنه (عبدالله وثوق) کفیل

مالیه جهت (تصدی) این وزارتخانه فکر کرده باشند، که بتواند در مقابل تقاضاهای روز افزون سردار سپه مقاومت نماید، مصدق السلطنه را بوزارت مالیه برگزیدند. دکتر مصدق بموجب ماده واحده که رنود « واحد يموت» موسومش کردند برای مدت سه ماه، اختیاراتی از مجلس گرفت که مالیه را از عناصر فاسد و بی کفایت برهاند. یک کارهایی هم در این زمینه بانجام رسانید، ولی بواسطه ضدیت « گرگهای باران دیده» مالیه و کمی مدت اختیارات، نتوانست کار حسابی صورت دهد. حتی وکلای مجلس هم، از اقدامات اصلاحی او ناراضی شدند. در این ضمنها، در ماه جدی ۱۳۰۰ که مجدداً بحرانی ایجاد شد، کابینه افتاد، و دیگر محلی برای تمديد مدت « واحد يموت» که مقارن همین اوقات سرآمده بود، پیدا نشد. در سایر وزارتخانه ها باین مقدار هم کسی ب فکر اصلاحات نبود، و در بهمان پائینه سابق می گشت.» (۱۰)

۱۱- مستوفی در ادامه آن می افزاید: « سخن در اسباب سقوط کابینه قوام السلطنه و اینها سببهای واقعی آن بود، و بیشتر این دمل که از مدتی پیش ریشه گرفته بود، واقعه اتهام غضنفرخان برادر دکتر امیر اعلم، از طرف آقای دکتر مصدق وزیر مالیه شد. غضنفر خان از وکلای مجلس چهارم و قبل از وکالتش، رئیس مالیه ملایر بود، که می گفتند اختلاس هائی از مال دولت کرده و شاید وکالتش هم از این ولایت، دستمزد همین حیف و میل های مال دولت کرده بشمار می آمد. دکتر مصدق بوسیله ماده واحده (واحد يموت) خود بی محابا اشخاص مظنون باختلاس مال دولت را تحت تعقیب در می آورد، و بتوصیه و کلا که برای همین توصیه ها خود را وکیل کرده بودند، هیچ قدر و قیمتی نمیگذاشت، و بهمین جهت وکلا از او و از کابینه قوام السلطنه هم، بالاضاله با بالطبع، دلخوش نبودند. طرح اتهام غضنفرخان در مجلس که باید رأی بسلب امنیت یکی از همکارها بدهند، موجب عدم رضایت عده ای از وکلا شده، در مجلس علنی و گولووار عده ای از آنها بجان هم افتادند. در ضمن، حمله هائی

هم، بکابینه و شخص قوام السلطنه وارد آوردند. قوام السلطنه هم که بواسطه جهاتی که سابقاً بآن اشاره شده است، مستعد کناره گیری بود، در ۲۸ جدی استعفای خود را بشاه تقدیم داشت.» (۱۱)

۱۲ - دکتر مصدق در خرداد ۱۳۰۲ در کابینه مشیرالدوله به وزارت امور خارجه منصوب شد. وی در دوران کوتاه تصدی وزارت امور خارجه در مقابل مداخلات انگلستان ایستادگی کرد و مانع دست یابی انگلیسی ها به برخی از جزایر خلیج فارس مانند ابوموسی و شیخ شعیب شد. در خاطراتش آمده است: اولین روز ورودم بوارتخارجه میرزا محمد قلی خان منتخب الملک رئیس اداره ی انگلیس نامه ای بمن ارائه نمود که «سرپرسی لورن» وزیر مختار انگلیس به مستوفی الممالک نخست وزیر نوشته و موضوعش این بود که جزایر «ابوموسی» و «شیخ شعیب» واقع در خلیج فارس متعلق به ایران نیست و نظامیان برخلاف حق در آنها دخلت می کنند. رئیس الوزراء هم بخط خود در حاشیه نامه نوشته بود ضبط شود و منتخب الملک از من سؤال نمود به این نامه باید جوابی داده شود یا آن را بلاجواب گذاریم.

گفتم قبل از ملاحظه پرونده نمی توانم در این باب نظری اظهار کنم و بعد که پرونده را دیدم و معلوم شد جزائر مزبور ملک غیر قابل تردید ایران است موضوع را در هیئت وزیران مطرح کردم که در صورت جلسات نوشته شد. سپس بنامه ی وزیر مختار جواب دادم و چندبار هم با او مذاکرات شفاهی نمودم. (۱۲)

۱۳ - دکتر مصدق همچنین حاضر نشد بر پرداخت وجوه بسیاری که آن دولت ظاهراً "برای حفظ امنیت آن ناحیه ولی در حقیقت به منظور پیشرفت مقاصد استعماری خود، در جنگ بین الملل اول خرج کرده بود، صحه بگذارد.

مصدق در باره تقاضای انگلیسی ها چنین نقل کرده است: " وقتی وزیر خارجه بودم، روزی سر پرسی لرن وزیر مختار انگلیس مرا به شمیران دعوت کرد. آنجا دخلکی بود مثل صندوق. گفت: « آقای مصدق السلطنه توی این صندوق اسناد پولهایی قریب به دو میلیون لیره دارم که به مامورین ایران داده ایم، یکروز اینجا تشریف بیاورید و ببینید این اسناد چیست. ملاحظه کنید، بلکه تکلیفش را معین کنید.»

آقا اینها پولهایی بود که برای پلیس جنوب خرج کرده بودند و برای خودشان بود. برای ما که نبود. به اشخاص داده بودند.

گفتم: من وزیر خارجه هستم. شما می خواهید من بیایم اینجا، این کاغذها را جلومن بریزید و بعد صورت جلسه کنید و بنویسید، وزیر خارجه هم آمد دید! شما برای پیشرفت کار خودتان اگر خرجهایی کرده اید، به ما چه مربوط است؟! فوراً" گفت: آقای مصدق السلطنه صحیح است، صحیح است. خیر، خیر... (۱۳)

۱۴ - دکتور مصدق می گفت: «راجع به جریان انتخابات دوره ششم به رضا شاه شکایت می کند. رضا شاه تیمور تاش را خواسته و می گوید دکتور مصدق می گوید انتخابات آزاد نیست، بروید و قراری بدهید که مردم با آسایش وکلا را انتخاب بکنند. تیمور تاش دکتور را به دفترش دعوت کرده و می گوید راجع به وکلایی که هنوز انتخاب نشده اند حاضریم با شما قراری گذاشته، عده ای از کاندیدای ما و گروهی هم کاندیدا از شما باشند. دکتور مصدق می گوید مقصد من انتخابات آزاد به دست مردم است، نه این که من و شما گروهی را به اسم وکیل به مجلس آورده و آزادی انتخابات را اسباب ملعبه و مضحکه قرار دهیم. انتخابات آزاد آن است که مردم بدون دخالت من و شما هر که را خودشان صلاح دانستند به مجلس بفرستند.» (۱۴)

۱۵ - پس از پایان انتخابات دولت فروغی مستعفی و رضا شاه اول به سراغ دکتر مصدق رفت و به او پیشنهاد ریاست وزرایی ایران را داد. دکتر مصدق جواب رد داد. او می گفت رضا شاه رئیس الوزراء را دولت به معنی دولت حقیقی نمی خواست. نظر او این بود که همه ماها را وارد کار کرده و به اسم ما و روی شهرت ما تمام اعمال غلط را انجام داده و پس از آن که همه را رسوای خاص و عام کرد، عذرمان را بخواهد. همین معامله را دو مرتبه با فروغی و یک مرتبه با مرحوم مستوفی کرد، ولی من هیچ سودای ریاست و پروای معارضه با رضاشاه نداشتم از این رو عطایش را به لقایش بخشیدم. سپس شاه سراغ مستوفی رفته، او هم به اصرار مدرس و سایر وکلا نخست وزیری را قبول کرد، به شرط اینکه شاه از مجلس تقاضای رأی تمایل به نخست وزیری آینده را بکند. رضا شاه هم برای آخرین دفعه از این سنت پارلمانی که از زمان ناصر الملک مرسوم شده بود پیروی کرد. (۱۵) - همانجا - ص ۵۲۰

۱۵ - مصدق در خاطراتش می نویسد: و در هنگامی که «مرحوم مستوفی الممالک می خواست رئیس الوزراء بشود، به منزل من آمد و هر قدر اصرار کرد وزارت خارجه را قبول کنم، سرباز زدم. ایشان وارد کار شدند و پس از مدتی که اخلاقتان با دیکتاتوری نگرفت، از کار کناره گیری کردند. چرا نظر شاه فقید این نبود که با مستوفی الممالک و امثال او همکاری کند بلکه مقصودش این بود که بجامعه بفهماند، من آن کسی هستم که مستوفی الممالک و امثال او به من تعظیم می کنند.

مرحوم مستوفی قبول کرد و طولی نکشید که استعفا کرد و هنگامی که من در سعد آباد، باغ خانم همدم السلطنه خواهرشان رفته بودم، می دانید به من چه گفتند؟ فرمودند: «به حاج مخبر السلطنه (رئیس الوزرای بعد) گفتم من تا چانه ام به گل فرو رفت، شما مواظب باشید تا فرقتان در لجن فرو نرود». مقصود از عرایض و اطاله کلام، این است که آنهایی که سنشان وفق نمی کند،

بدانند که در دوره دیکتاتوری (رضا شاه) وزراء، نمایندگان مجلس، نه تنها از شخص شاه بلکه از رئیس شهربانی هم ملاحظه داشتند و آنچه شهر بانی دستور می داد بدون تخلف اجرا می کردند. خوب به خاطر دارم که در دوره پنجم و ششم تقنینیه، هر وقت که دولت لایحه ای پیشنهاد می کرد و نمایندگان نمی خواستند به آن رأی بدهند، موقع طرح آن، سر تپ محمد خان درگاهی - رئیس نظمی - در مجلس حاضر و حضور او سبب می شد که نمایندگان بدون شور و بحث زیاد، لایحه را تصویب کنند.

و همچنین شرفیابی نمایندگان در روزهای دوشنبه به پیشگاه شاهنشاه، از این جهت مقرر شده بود که در آن روزها شاهنشاه فقط اشاره ای بکنند و آن ها در مجلس لایحه دولت را تصویب کنند.

با این حال وزرا و وکلا نمی توانند به عنوان نبودن آزادی، خود را تبرئه کنند. چرا که آنها مجبور نبودند کاری را قبول کنند تا این که نسبت به مملکت خیانت کنند.» (۱۵)

۱۶ - بروایت دکتر صدق: «مرحوم میرزا محمد علی خان مستوفی فارس که مرحوم مستوفی الممالک و سایر رجال به خوبی ایشان را می شناختند در سال ۱۳۰۶ خیلی وضع زندگیشان غیر معلوم [بود]، یعنی بواسطه نداشتن درآمد کافی خوب نبود و یک معاش منظمی نداشتند.

مرحوم داور پس از این که عدلیه را خراب [کرد] و طبق پروژه خود آن را بنا نهادند روزی می روند به منزل مرحوم میرزا محمد علی خان و ایشان را برای عضویت دیوان تمیز دعوت می کنند. البته کسی که معیشت او غیر منظم باشد از چهار صد تومان حقوق عضویت دیوان تمیز عرش را سیرمی کند و سرش را جای پایش می گذارد.

خلاصه با ایشان مذاکره و به قبول پست مهم عضویت دیوان تمیز متقاعد می شوند. ولی وقتی که ایشان در روزنامه خواندند که فردا باید بروند در وزارت

عدلیه قسم بخورند فوری برداشتند این کاغذ را برای وزیر عدلیه نوشتند که بنده شصت سال است حقیقتا مذهب و عقیده خودم را حفظ کردم و کار کردم، حالا اگر بیایم و قسم بخورم که برخلاف قوانین دولتی رفتار نکنم شاید یک قوانینی وجود داشته باشد که مذهب من آن را به من اجازه ندهد. بنابراین خواهش می کنم مرا از این خدمت معاف کنید.

در آن زمان چنین اشخاص با عقیده ای وجود داشت که روی پول به جایی نمی رفتند. مثلا مرحوم داور به من گفتند هرکس بیاید رئیس دیوان عالی تمیز شود هفتصد و پنجاه تومان حقوقش است، ولی اگر تو بیائی هزار تومان می شود. بنده عرض کردم شما که عقاید و نظریات مرا گوش نکردید، من که عقیده به اصلاحات شما ندارم. پس اگر من بیایم به عدلیه پول می کشاند به آنجا و البته در آنجا هشتصد تومان از مجلس بیشتر می گیرم (در دوره ششم که نمایندگی مجلس را داشتم حقوق نمایندگان ماهی دویست تومان بود). وقتی که پول بنده را به عدلیه کشاند فردا هم پول بنده را می کشاند که حکم غلط بدهم. پس وقتی کسی برای پول یک جایی برود نمی شود به او اطمینان کرد.» (۱۶)

◀ توضیحات و مآخذ:

پیشگفتار

پی نوشت ها

- ۱ - به نقل از: ولی الله درودیان، دهخدا (مرغ سحر در شب تار)، نشر اختران، ۱۳۸۲، ص ۲۳
- ۲ - سرهنگ بزرگمهر «خاطرات جلیل بزرگمهر»، انتشارات ناهید، تهران ۱۳۷۳. ص ۳۴۲ و ۳۴۳
- ۳ - «گفت و گو با شهردار تهران در دوران مصدق» سایت ایرانیان انگلستان، جمعه ۶ مرداد ۱۳۸۵ - ۲۸ جولای ۲۰۰۶
- ۴ - دیوان حافظ، غزل ۲۷۰
- ۵ - فریدون آدمیت «آشفته‌گی در فکر تاریخی» - خرداد ۱۳۶۰، صص ۱۲ - ۱۲

◀ مصدق و خاطرات

پی نوشت ها

- ۱ - رنجهای سیاسی دکتر مصدق - یادداشتهای جلیل بزرگمهر به کوشش عبدالله برهان-نشر ثالث - ۱۳۷۷ (ص ۹)
- ۲ - رنجهای سیاسی دکتر مصدق - یادداشتهای جلیل بزرگمهر - ص ۱۱

- ۳- مصدق و مسائل حقوق و سیاست - گردآوری: ایرج افشار - انتشارات سخن - ۱۳۸۲ - ص ۱۹۷
- ۴ -- رنجهای سیاسی دکتور مصدق - یادداشتهای جلیل بزرگمهر به کوشش عبدالله برهان - نشر ثالث - ۱۳۷۷ - ص ۳۴
- ۵- (همانجا - ص ۳۵
- ۶ - از خاطرات محمد حسین استخر (مدیر روز نامه استخر) به نقل از «خاطرات سیاسی رجال ایران» به اهتمام علی جانزاده - چاپ اول: شهریور ۱۳۷۱ - ص (۹۶
- ۷- رنجهای سیاسی دکتور مصدق - یادداشتهای جلیل بزرگمهر - ص ۸۲-۸۳
- ۸- مصدق و مسائل حقوق و سیاست - گردآوری: ایرج افشار - انتشارات سخن - ۱۳۸۲ - ص ۲۱۴ تا ۲۱۵
- ۹ - - خاطرات و تألمات مصدق - بقلم دکتور محمد مصدق - صص ۱۴۱ - ۱۴۰
- ۱۰ - شرح زندگانی من - عبدالله مستوفی (تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه) - ۳ جلد - انتشارات زوار - ۱۳۷۷ - ص ۳۷۵
- ۱۱ - همانجا - ص ۴۶۸
- ۱۲ - - خاطرات و تألمات مصدق - بقلم دکتور محمد مصدق - ص ۱۶۲
- ۱۳ -- رنجهای سیاسی دکتور مصدق - ص ۱
- ۱۴ - آئینه عبرت - خاطرات دکتور سیف پور فاطمی ص ۵۲۰
- ۱۵ - همانجا - ص ۵۲۰
- ۱۶ - ایرج افشار « مصدق و مسائل حقوق و سیاست » انتشارات سخن - ۱۳۸۲ - ص ۲۱۱-۲۱۰

علامه علی اکبر دهخدا



باقر عاقلی ، در کتاب « شرح حال رجال سیاسی و نظامی معاصر ایران » در باره علامه علی اکبر دهخدا اینگونه شرح می دهد: دانشمند و محقق و نویسنده و روزنامه نگار، فرزند خاناباخان از ملاکین قزوین است . در ۱۲۵۸ ش در تهران متولد شد . تحصیلات خود را از پنج سالگی شروع کرد و به علوم ادبی و ادبیات عربی و فقه و

اصول و ریاضیات قدیم و حکمت تا حدی بصیرت یافت ، سپس وارد مدرسه ی علوم سیاسی شد و آن مدرسه را به اتمام رسانید و مدتی نیز نزد آقاشیخ هادی نجم آبادی مجتهد معروف درس خواند . دهخدا قبل از مشروطیت به اتفاق معاون الدوله غفاری به اروپا رفت و چند سال در وین اقامت گزید . در این مدت به آموختن زبان های خارجی و تکمیل معلومات خود پرداخت . در اوایل مشروطیت به ایران آمد و با کمک دو تن از دوستان خود به نام قاسم تبریزی و جهانگیر خان شیرازی ، روزنامه ی معروف صور اسرافیل را انتشار داد و مقالات دهخدا در آن روزنامه تحت عنوان " چرند و پرند " و با امضای " دخو " سر و صدای زیادی ایجاد کرد و سبک جدیدی در ادبیات فارسی ایجاد شد .

دهخدا مطالب سیاسی و جدی را غالباً با عنوان فکاهی در روزنامه انتشار می داد . بعد از تعطیل مجلس اول ، دهخدا و جمعی از آزادی خواهان به اروپا تبعید شدند. در اروپا با کمک عده ای از آزادی خواهان چند شماره روزنامه ی

صویر اسرافیل را انتشار داد. بعد به ترکیه رفت و در آن جا روزنامه‌ی سرش را منتشر نمود. بعد از فتح تهران و سقوط محمدعلیشاه، به تهران آمد و در دوره‌ی دوم مجلس از طرف مردم تهران و کرمان به وکالت مجلس انتخاب گردید. بعد از خاتمه‌ی مجلس، سیاست را رها کرد. و به ریاست مدرسه‌ی عالی علوم سیاسی منصوب شد و سال‌ها ریاست آن مدرسه را عهده دار بود. در سال ۱۳۱۳ که دانشگاه تهران تشکیل یافت، دهخدا به ریاست دانشکده‌ی حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی برگزیده شد و تا شهریور ۱۳۲۰ در آن سمت مستقر بود. خیلی از رجال و سیاستمداران ایران از شاگردان دهخدا بودند.

دهخدا تألیفات متعددی دارد که برخی انتشار یافته است. از جمله تألیفات انتشار یافته‌ی او امثال و حکم در چهار مجلد است. دیگر از کارهای علمی و ادبی او تصحیح دیوان منوچهری و تصحیح دیوان حافظ و فرهنگ فرانسه به فارسی است. ولی شاهکار خدمات فرهنگی او لغت نامه است که تا ابد نام او را جاویدان خواهد ساخت. لغت نامه فرهنگ جامعی است از لغات فارسی و عربی و اروپایی مستعمل در فارسی و اعلام که نتیجه‌ی کوشش و تلاش پنجاه ساله‌ی علامه دهخدا است. قریب سه میلیون لغت از روی متون معتبر اساتید نظم و نثر فارسی و عربی در رشته‌های تاریخ، جغرافیا، طب، هیئت، نجوم، ریاضی، حکمت و کلام و غیره فراهم گردیده است.

مجلس شورای ملی در سال ۱۳۲۴ ماده‌ی واحده‌ای به تصویب رسانید و نام لغت نامه را به نام دهخدا تصویب نمود و چاپ آن را مجلس شورای ملی عهده دار گردید. در این مجلدات، علاوه بر معانی لغات از نظم و نثر متقدمان شواهدی نیز عرضه شده است. در لغت نامه یک دوره مفصل از دستور زبان فارسی آمده است.

علامه دهخدا گاهی شعر می‌سرود و دیوانی از اشعار وی منتشر شده است. وفات او در سال ۱۳۳۴ ش، اتفاق افتاد و برای اتمام کارهای علمی او سازمانی



دهخدا - مصداق - نصرت الله امینی

به نام سازمان لغت نامه ی دهخدا تأسیس شد. کوشش و تلاش او تاکنون بی سابقه بوده است .

علامه دهخدا با وجودی که سال ها دور از سیاست به کار عظیم تحقیقی خود اشتغال داشت، مع الوصف در دوران نخست وزیری دکتر مصدق و جریان ملی شدن نفت او را یاری و معاونت نمود و قدماً و قلماً نهضت ملی را تقویت می کرد. در همان ایام در بین مردم این مسئله قوت گرفته بود که اگر رژیم ایران به جمهوریت تبدیل شود هیچ کس بهتر و شایسته تر برای ریاست جمهوری از دهخدا نیست. بعد از کودتای ۲۸ مرداد، دهخدا مورد بغض و کینه قرار گرفت. به هنگام مرگ دستور داده شده بود از او تجلیل نشود .

خدمات دهخدا چه به مشروطیت و چه به ادبیات فارسی قابل ستایش بسیار است.
(۱)

* ناصر تکمیل همایون در نوشته ای تحت عنوان «دهخدا و نهضت ملی» می نویسد: «پس از پایان جنگ جهانی دوم، بی آن که دوستی های دهخدا و دکتر مصدق فراموش شود یا بر خلاف رفاقت های امروزی، خدشه یی در آن وارد گردد، دهخدا در فرهنگ و ادب و تاریخ و انتشار لغت نامه تلاش کرد و دکتر مصدق با ورود به مجلس چهاردهم، مبارزات سیاسی خود را در مسیر استقلال و آزادی پیگیری کرد به دلایلی که اکنون روشن شده است عوامل وابسته ی استبداد از انتشار لغت نامه که از سال ۱۳۱۸ آغاز شده بود، ممانعت می کردند، اما در سال ۱۳۲۲ دوباره تصمیم گرفتند که در چاپ لغت نامه اقدام شود. دهخدا خود نوشته است: «دولت در صدد برآمد کتاب لغت نامه ی مرا که در حدود که در حدود چهل هزار صفحه ی پنجاه سطری سه ستونی ست، به چاپ رساند و در تمام این مدت به قدری مشکلات پیش آوردند که بیش از پانصد صفحه به چاپ نرسید و از دی ماه سال گذشته هم به عللی که بر بنده مجهول است، به مطبوعه قدغن شد که این کتاب چاپ شود.» اما دردی ماه ۱۳۲۴ خورشیدی، دکتر مصدق، نماینده ی تهران، به دفاع از انتشار مجدد لغت نامه ی دهخدا مطالبی در مجلس بیان کرد و در ۲۵ همان ماه تصمیم قانون در باره ی چاپ لغت نامه اتخاذ گردید. مرحوم دهخدا پیش از در گذشت خود، لغت نامه را به ملت ایران بخشید.

هم آهنگی های دهخدا با نهضت

مرحوم دهخدا بر کوشش های علمی، نخستین حرکت اجتماعی و فرهنگی خود را در دوره ی نهضت ملی ایران، با تأسیس «جمعیت مبارزه با بی سوادگی»

آغاز کرد. انی جمعیت در اسفند ماه ۱۳۲۹ پدید آمد و دهخدا در اعلامیه یی که به نام جمعیت در اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ صادر کرد، چنین نوشت « دست استعانت و توسل به سوی هرایرانی شهر ده نشین و احشام پرور که خواندن و نوشتن می داند دراز و از او تمنا می کند که در هر مسلک و دین و مذهب که هست هفته ی یک یا چند ساعت وقت خود را صرف تعلیم بی سوادان کند» جالب آن است که در مصاحبه یی از علامه پرسیده شد که چه گونه از امکانات دولتی استفاده خواهد کرد؟ او که دولتهای دوره ی شاه را به خوبی می شناخت، پاسخ داد: « بهتر است دولت دخالت نداشته باشد. اگر پای دولت را در این کار بازکنیم، راه تازه یی برای دزدان از خزانه ی ملت باز می شود.» اقدامات کار به دستان دولتی گذشته در پیکارهای تبلیغاتی خود علیه بی سوادی، نشان داد که تشخیص دهخدا درست بوده است.

مرحوم دهخدا که از عصر مشروطیت بدین سو، دکتور محمد مصدق را می شناخت و به پاکی و پاکدامنی و صداقت و درایت او و شور استقلال طلبی و آزادی و آزادی خواهی آن بزرگمرد آگاهی کامل داشت، با تمام قدرت خود را در سنگر مدافعان فرهنگی نهضت ملی ایران قرار داد و زمانی که دولت ملی گرفتاری مالی داشت، با آن که علامه دهخدا خود از موقعیت مالی چشمگیری برخوردار نبود، طی نامه یی مبلغ یک صد هزار ریال تقدیم دولت کرد. دکتور مصدق در نامه یی محبت آمیز به دهخدا چنین نوشت:

« از مراتب قدرت [کذا فتوت؟] و رادمردی جناب عالی متشکریم که درعین بحران منافع و فقدان مالی، با ارسال چک یک صد هزار ریالی در کمک به آمال ملی پیشوا شده اید، اما به مناسبت نزدیکی ایام انتشار اوراق بهادار قرضه ی ملی، اجازه می خواهم که آن را مسترد کنم تا در موقع خود معادلی آن را از اوراق خریداری فرمایید قطع دارم که آثار این ایثار در پیشرفت منویات ملی بسیار خواهد بود. دکتور محمد مصدق.»

زمانی که مرتجعان وابسته به امپریالیسم و استعمار زخم خورده ی انگلستان تحت عنوان فریبندگی « دفاع از قانون اساسی » به مخالفت با نهضت ملی ایران برخاسته بودند دهخدا قلم سحرار « صوراسرافیلی » خود را بار دیگر به حرکت در آورد و نوشت:

« تمام قوانین و نظامات و دستگاههای سیاسی و اداری برای مملکت است، نه مملکت برای آن ها، حتا باید گفت اگر روزی خدای نکرده ... استقلال مملکت و قانون اساسی در دو جهت مخالف یک دیگر قرار گیرند، زعمای هر قوم در هر زمان قوانین اساسی را باید فدای مملکت کند و نه مملکت را فدای قانون. آن ها که امروز سنگ طرفداری قانون را به سینه می زنند، باید بدانند که مردم فریب آن ها را نخواهند خورد و همه کس به علت مخالفت آنها با نهضت ملی ایران کاملاً واقف است.»

در همین مقاله، دهخدا همه ی مردم را دعوت می کند تا از اظهار نظر خود داری نکنند و تداوم نهضت ملی ایران را که با مشروطیت پیوند دارد، بازگو نمایند. وی در آخرین جمله های خود در آن مقاله ی شیوا تاریخی یادآور می شود که: « نهضت را کسی به وجود نیاورده ، نهضت خود به خود به وجود آمده است و سیر خود را خواهد کرد.» (۲)

* خسرو ناقد در مقاله خود بنام « دهخدا و نهضت ملی ایران » که در روزنامه اعتماد ملی درج شده بود، « پیام دهخدا در آستانه کودتا » را در متن آن نوشته آورده است و چنین می نویسد:

پیام دهخدا در روز سه شنبه ۹ تیر ماه ۱۳۳۲ و مصاحبه در ۲۳ تیر ماه همان سال در «باختر امروز» که به سردبیری دکتر حسین فاطمی منتشر می شد درج شده بود؛ یعنی درست ۳۵ روز پیش از وقوع کودتا علیه دولت ملی دکتر مصدق. دهخدا در آن مقاله و در آن روزهای سرنوشت ساز، نهضت ملی را

تداوم جنبش مشروطه‌خواهی می‌نامد و هموطنانش را چنین مخاطب قرار می‌دهد:

«در این موقع که وطن عزیز ما لحظات بحرانی عظیمی را طی می‌کند وظیفه هر فرد است که آنچه را بخیر و صلاح مملکت می‌داند بیان کند و هموطنان خود را به جریانات روز و سیاست‌های مخرب اجانب متوجه سازد. و بهمین علت نگارنده این سطور که عمری از نزدیک ناظر جریانهای وقت بوده و همیشه هدفی در دوره زندگانی خود جز استقلال و آزادی مملکت و ترقی و تعالی ملت نداشته چنین احساس کرد که در این موقع خطیر باید از اظهار نظر خودداری نکند مبدا در آینده پیش وجدان خود شرمسار شود.

هموطنان عزیز باید بخاطر بیاورند که نهضت مشروطه‌خواهی ایران اساساً نهضت ضد استعماری بود و هدفی جز استقلال مملکت نداشت. شاهد این دعوی مقالات سید جمال‌الدین مرحوم در عروة الوثقی و روزنامه قانون و ثریا و پرورش و حبل المتین کلکته و کتاب ابراهیم‌بیک و امثال آن است. توضیح آنکه مردم وطن‌پرست مملکت چون می‌دیدند اجانب دارند بر تمام شؤون مملکت مسلط می‌شوند و با تحصیل امتیازات دایم خُرده خُرده استقلال اقتصادی و سیاسی ما را از میان می‌برند و برای وصول به مقاصد سوء خود با کمال سهولت بر یک تن از مردم ایران که شاه نامیده می‌شود بعلت ضعف نفس او یا بوسیله تهدید یا تطمیع او مسلط می‌شده‌اند در صدد برآمدند که وضع را تغییر دهند و در مقابل اجانب مردم را بیدار و مجهز کنند و بعبارت دیگر رژیم مشروطه را در ایران مستقر نمایند...

بنابراین چنانکه ملاحظه می‌شود اساس نهضت مشروطیت ایران اولاً همان نهضت استقلال‌طلبی و ضد استعماری و برای جلوگیری از دادن امتیازات متوالی به روسیه تزاری و انگلستان بوده و موضوعات دیگر هر اندازه هم مهم باشد در درجه دوم از اهمیت قرار گرفته و از لوازم مشروطیت بوده است. این یادآوری

از آن جهت است که هموطنان عزیز بدانند نهضت ملی امروز ایران در اساس با نهضت مشروطیت یکسان است و امروز هم ملت ایران هیچ امری را ولو بسیار مهم باشد با استقلال اقتصادی و سیاسی مملکت قطع ایادی بیگانگان برابر نمی‌کند و همه چیز را در صورت لزوم فدای این هدف عالی خواهد کرد و غیر از آن هم نباید باشد. زیرا تا سلطه اجانب از مملکت قطع نشود و ملت ایران روی پای خود نایستد هیچ‌یک از مفاهیم آزادی و دموکراسی و ترقی و تعالی مملکت و حتی دیانت و اخلاق و سایر آرزوهای ملی تحقق‌پذیر نیست... امروز تکلیف عموم ملت ایران از وضع و شریف، کوچک و بزرگ این است که با جان و دل به‌دولت ملی و نهضت ملی کمک کنند و از بذل جان و مال در راه توفیق نهضت خودداری ننمایند.»

بعد از کودتای بیست و هشت مرداد سی و دو نیزده‌خدا در دفاع از حقانیت نهضت ملی ایران لحظه‌ای از پاننشست و با وجود آزار و اذیتی که به‌واسطه طرفداری از شخصیت دکتر مصدق بر او روا داشتند، در جریان محاکمه مصدق با جمع‌آوری اسناد و دلایل بهیاری سرهنگ جلیل بزرگمهر، وکیل تسخیری دکتر مصدق برخاست. زیرا دادستان نظامی که در برابر دفاعیات مصدق و سخنان بی‌پروای او پاسخی نداشت و عاجز و درمانده بود، دست به‌حربه ناجوانمردانه‌ای یازید و اتهام بی‌اساس بی‌دینی را به مصدق نسبت داد؛ یعنی آنچه امروز نیز هنوز برخی از روی عناد، به دکتر مصدق نسبت می‌دهند. باری، سرهنگ بزرگمهر در رد این اتهام از یادداشت‌هایی که ده‌خدا در اختیار او گذارد، بهره بسیار برد. (۳)

* نصرت الله امینی در پاسخ اینکه چرا «تهران به این بزرگی یک پس کوچه به نام فردوسی زمان، یعنی علامه ده‌خدا نامگذاری نشده است»، می‌گوید:

چندی قبل مقاله‌ای در یکی از نشریات خواندم، به این مضمون که چرا در تهران به این بزرگی یک پس‌کوچه به نام فردوسی زمان، یعنی علامه دهخدا نامگذاری نشده است، بنده پاسخی به این مقاله نوشتم که بطور مختصر در آن روزنامه درج شد.

من وقتی در شهرداری بودم، دو خیابان ایرانشهر داشتیم، یکی خیابان ایرانشهر به موازات فرصت و یکی هم به موازات خیابان پاستور. چون منزل علامه دهخدا بین فرصت و ایرانشهر بود با کسب اجازه از دکتر مصدق، این خیابان را به نام خیابان دهخدا نامگذاری کردیم و بر سنگ مرمری این نام حک شد و در خیابان نصب گردید، بالا و پایین خیابان هم کاشی نام دهخدا قرار گرفت، حتی خودم شخصاً به پستخانه محل رفتم و مهر آنجا را گفتم عوض کنند. این نام بود تا اینکه بعد از بیست و هشت مرداد اعلامیه ضد قرارداد کنسرسیوم انتشار یافت. ۱۲ استاد دانشگاه آنرا امضا کرده بودند و خود من هم تعزیه گردانش بودم، آقای الهیار صالح و آیت‌الله... فیروزآبادی هم اعلامیه را امضاء کرده بودند...

من اعلامیه را بردم خدمت آقای دهخدا سه نسخه بود، ایشان امضاء کردند، گفتم: آقا بخوانید. گفت: وقتی آقای الهیار صالح امضاء کردند من چی را بخوانم؟ خواستند تا ۱۲ استاد دانشگاه را اخراج کنند، دکتر سیاسی رئیس دانشگاه زیر بار نرفت، جعفری وزیر فرهنگ کابینه زاهدی ابلاغ اخراج آقایان را امضا کرد. بعد از این استادان شرکتی باز کردند به نام «داد» (اول کلمات «دوازده استاد دانشگاه») بعد چون دکتر معظمی در آن شرکت دخالتی نکرد و کنار کشید شرکت شد «پاد» (اول کلمات «پيازده استاد دانشگاه») اسم خیابان دهخدا را هم عوض کردند، مدتی اسم خیابان جلال بایار (رئیس جمهور اسبق ترکیه) بود و سرانجام همین اسم قدیمی ایرانشهر را روی آن گذاشتند که تا به حال هم همین اسم باقی است.

مرحوم دهخدا که در طنز استاد زمان بود، یک روز به من گفت: فلانی تو دو شب خواب را بر من حرام کردی، یک شب از شوق اینکه اسم من را روی خیابان گذاشته‌اند و یک شب هم از غصه اینکه اسم مرا از روی خیابان برداشته‌اند!! (۴)

* تکمیل همایون بدنبال نوشته خود «دهخدا و نهضت ملی» این چنین ادامه می دهد: دکتر مصدق نیز به دلیل شناخت کامل از مرحوم دهخدا، همه گاه به علم و تقوا و فضایل اخلاقی او احترام می گذاشت میهن دوستی و ملت خواهی او را می ستود. روز گار تقدیر دیگری پیش آورد. "العَبْدُ يُدَبِّرُ و اللهُ يُفَدِّرُ". روزهای سخت گذرتصمیم گیرهای نیمه ی دوم مردادماه ۱۳۳۲ خورشیدی. آن دو بزرگوار را به هم نزدیک تر کرد.

پس از کودتا ی نافرجام ۲۴ مرداد ماه ۱۳۳۲ که شاه سابق، ایران را ترک کرد، اندیشه ی «تشکیل شورای سلطنت» کاربه دستان حکومت ملی را بر آن داشت که استاد علی اکبر دهخدا را برای ریاست شورای سلطنت دعوت نمایند. مرحوم دهخدا با آن که خطر ناک بودن این تعهد را می دانست، اما موافقت شجاعانه ی خود را اعلام داشت و گفتاری نیز از «رادیو تهران» آن روز ایراد کرد که به دستور دولت روز چندین بار تکرار شد.

با آن که آقای همایون کاتوزیان نوشته است: «ایجاد شورای سلطنتی در غیاب شاه به ریاست علی اکبر دهخدا لغت شناس فرهنگ نویس معروف، مورد بحث قرار گرفت، اما پیگیری نشد».

اما واقعیت این بود که هماهنگی دهخدا با نهضت مردم ایران در آن روز های سخت گذر تاریخی، امیدهای فراوانی به وجود آورد و از گوشه و کنار شهر شنیده می شد که: دکتر مصدق در مقام پست اجرایی نخست وزیری باقی خواهد

ماند و استاد علی اکبر دهخدا رییس جمهور ایران خواهد شد و در همانندی حکومت، ایران را با هند مقایسه می کردند.

دهخدای عصر مقاومت

با دریغ و اندوه، قدرت امپریالیستی آن روزگار که اکنون « قشون کشان دموکراسی » در مشرق زمین شده اند و نهاد حقانیت از دست داده ی سلطنت و وابسته و کانون های ارتجاع و جهل و بهره کشی، برخاست های اصیل ملی انسانی و فرهنگی و دموکراتیک ملت ایران چیرگی یافتند و کودتای ۲۸ مرداد را پدید آوردند که چون با خزان و زهر آگین همه ی برنامه ها و آرزو ها را درهم ریخت. «کاروانی زده شد، کارگروهی سره شد!» عزیزان به ذلت ظاهری نشستند و ناکسان به قدرت تکیه زدند.

استاد علامه علی اکبر دهخدای قزوینی (= دخو) یکی از عزیزترین عزیزانی بود که « نودولتیان » غلام صفت حلقه به گوش بیگانه، کینه ی او را دردل گرفتند.

روزی پس از کودتای شوم، جلاد شاه، سرلشکر آزموده، به منزل دهخدا آمد و با ادب سالوس کارانه به استاد گفت: «چرا ریاست شورای سلطنت را پذیرفتید؟» آن دریا دل عهد بسته با یاران پاسخ داد: « دیکتاتوری دیگر آدمی باقی نگذاشته بود، به سراغ من آمدند.»

چند بار فرماندار نظامی او را تحت فشار قرار داد و یک بار هم استاد را احضار کردند و از قرار مورد بی مهری قرار گرفت.

در دو سال و نیم پس از کودتای، دل و دماغی برای کارهای دقیق علمی در استاد باقی نماند. غالباً مریض بود و بسیار ضعیف شده بود، اما در همان حال اعتقاد داشت:

« ما از شاه تا گدا مهمان های چند روزه یا چند ساله این مملکتیم. تنها خداوند متعال است که جاویدان است. این مملکت مال اخلاف ماست همانطور که اجداد ما به ما سپرده اند ما باید به اخلاف خود بسپاریم. برای چند روزه کامرانی خود نباید راضی شویم که مورد نفرت معاصرین و نفرت و لعن فرزندان خود شویم.»

دهخدا به روشنی می دید که کشور زیر سلطه اجانب رفته است و استیلاگران خارجی هنوز هم مردم مسلمان مشرق زمین را با دیده ی حقارت می نگرند. وی بی آن که فریفته ی هیچ یک از قدرت های خارجی شده باشد، اعتقاد داشت: « برای ایرانی، خارجی همه یکسان است.» در مورد تلقی آنان نوشته است: «فکر اروپا کهنه شده است و هنوز افکار کهنه در آن ها نسبت به شرق جای دارد.» این سخن شاید در آن زمان باور کردنی نبود، اما امروز در پی نهضت های رهایی بخش و اندیشه گری مردم آسیا و آفریقا، واقعیت های فرهنگی جهان آشکار تر شده است :

دهخدا با تبیین علمی خود از « تمدن» افزوده است:

« اما تمدن، این کلمه که در فرهنگ های شما خیلی مبهم است، در پیش ما خیلی روشن و کمال مطلوب است که از زمان های بسیار بسیار قدیم رو به آن می رویم و سکنه و وقوف وقتی ست که دچار چنگیز ها و تیمورها بشویم.

تمدن را ما دو قسمت می کنیم: یکی تمدن معنوی و روحی و یکی تمدن مکانیکی، از قسمت اول شما بهره مند نیستید و هیچ مددی هم به آن نکرده اید، بلکه برای اختلاط و امتزاجی که با اقوام وحشی و آدم خوار در خون و اخلاق پیدا کرده اید، قرن ها هر چه ممکن بود، سیر تمدن را کندتر کردید. دیر یا زود او را مغرب باید از مشرق اقتباس کند. اما در تمدن مکانیکی، کسی دست ما را نبسته است. مشغولیم و خیلی هم با سرعت.»

مرحوم دهخدا هم آهنگ با گروهی از شخصیت های سیاسی، روحانی و استادان دانشگاه، وکلای دادگستری و نمایندگان احزاب ملی، در مخالفت با قرارداد

کنسرسیون، نامه‌ی سرگشاده‌ی بی‌امضا کرد که یکی از منشورهای مبارزات حق طلبانه‌ی ملت ایران به شمار رفته است. در پایان آن نامه سرگشاده اعلام گردید:

«هر قراردادی را که با چنین قیود و شروط و کیفیات امضاء و تصویب و مبادله نمایند منبعث و ناشی از اراده‌ی ملت ایران نیست و باطل و کان‌لم‌یکن و ملغی‌الاثرب می‌باشد و برای ملت ایران به هیچ‌وجه الزام‌آور نخواهد بود.»

دهخدا در زمانی که دکتر محمد مصدق در زندان بود و دادگاه ظالمانه‌ی فرمایشی علیه او، بیش‌ترین تلاش‌ها را می‌کرد، نه تنها به حکومت کودتا تمکین نکرد، بلکه با یاری یاربا وفای زندانی خود برخاست. سرهنگ جلیل بزرگمهر از ارسال یادداشت‌هایی یاد می‌کند که قرائت آن در دادگاه توسط دکتر مصدق بسیار مهم بوده است.....

مرگ دهخدا

روز هشتم اسفند ماه ۱۳۳۴، روزی بارانی بود. گویی آسمان می‌گریست بر مرگ مردی که «در شمار خرد هزاران بیش بود». دانشکده ادبیات را در آن زمان در سه راه ژاله (باغ قدیم نگرستان) بود، با کمک دانشجویان تعطیل کردیم و همه به خیابان ایرانشهر آمدیم تا در مراسم تشییع جنازه شرکت کنیم. بسیاری از «افاضل و علما و ادبا» از ترس نیانده بودند. چه زمانی که خبر درگذشت بزرگترین علامه زمان را به شاه گفته بودند، او نابخردانه پاسخ داده بود: «به درک که مُرد می‌خواست رییس شورای سلطنت بشود.»

اما مردان وفادار و تنی چند از روحانیون آزاده و دانشجویان دانشکده‌های دیگر، کسبه و بازاریان غیرتمند مصدقی، احترام به استاد بر تهدید رژیم برتری داده و برای وداع با شخصیت برجسته‌ی بی‌که معنأ آور نخستین «رییس جمهور ملی

ایران» می دانستند، در خانه اش (اول خیابان ایرانشهر) که سالیان دراز کانون جوشان فرهنگ ایران زمین بود، حاضر شدند.

در آغاز تصمیم به این بود که جنازه را به مسجد سپه سالار ببرند و از آن جا تشییع به عمل آید. مرحوم الهیار صالح به خواهش دوستان حاضر (مرحومان دکتر علی اکبر سیاسی، دکتر غلامحسین صدیقی و دیگر استادان و رهبران نهضت مقاومت ملی)، به حسین علاء وزیر دربار، تلفن زد و طبق معمول نوعی اجازه خواهی کرد. حسین علاء گفت: « از شاه می پرسم و اطلاع می دهم ». پس از مدتی اطلاع داد که: « اجازه نفرمودند و گفتند از مسجد مجد یا جای دیگر تشییع کنند».

حاضران مجلس که اندوهگین شده بودند، خواستند استاد علامه ی خود را در کنار قبر بزرگ شیعه، ابوالفتوح رازی رحمت الله علیه، در جوار حضرت عبدالعظیم (ع) به خاک سپارند، همان جایی که یار دیرین دهخدا، علامه ی مرحوم محمد قزوینی، مدفون است. بار دیگر از آقای صالح خواسته شد تا با حسین علاء تماس برقرار شود. این بار هم قرار شد وزیر دربار از شاه بپرسد و پاسخ گوید. باز جواب رسید که : شاه مخالف است و می گوید ببرند جای دیگر!

اندوه حاضران چند برابر شد و سرانجام مردم مصمم تهران جنازه را بر دوش گرفتند. پیشاپیش جنازه، شادروان داریوش فروهر با چشمانی اشکبار حرکت می کرد. جمعیت به سمت این بابویه حرکت کردند تا جسد یار وفادار مصدق را در جوار تربت شهیدان سی ام تیرماه به یادگار گذارند.

در این بابویه باران بیداد می کرد. مفره شهیدان راه استقلال و آزادی ایران و مزار سید بزرگوار، وزیر امور خارجه ی حکومت ملی، دکتر حسین فاطمی، در آن شست و شوی آسمانی، جلال حزن انگیزی داشت.

نماز بر جنازه ی استاد علامه دهخدا ی قزوینی به امامت عزیز مرد دیگری از سلاله سادات قزوین و از عالمان مجاهد و دلیر و روشن بین، مرحوم حجت

الاسلام و المسلمین حاج سید ضیاءالدین حاج سید جوادی اعلیٰ الله مقامه برگزار گردید.

قطرت باران و اشک های سوزان راهیان حقیقت با هم همسفر شدند. ما جوان های آن روز که بیش از بزرگان خود در تلاش و دوندگی بودیم، بی اغراق نیمی از بدن مان گل آلود شده بود و آب باران از سر و گردن مان می ریخت و بزرگان ما، استادان و پیش کسوتان سیاسی ما نیز، آن روز چه شکوه غم واره یی داشتند.

دهخدا، مردی بود از تبار صداقت و فرهنگ، فرزانه یی بود که هیچ گاه علم را به دور از مردم نخواست. بی اندازه نسبت به مردم و دردهای آنان دلسوز بود و این مهر و شفقت را در گرو تلاش می دانست و تلاش را در خط استقلال ایران، چه در نظام زیر سلطه، همه ی تلاش ها را بی فایده می دانست. (۵)

سروده شعر حماسی "گیرید همه از دل و جان راه مصدق"، از علامه دهخدا در حمایت حکومت ملی دکتر مصدق در اینجا می آورم :

آزادگی افسرد، بیایید بیایید!	ای مردم آزاده! کجایید؟ کجایید؟
مقصود از آزاده شماست!	در قصه و تاریخ چو آزاده بخوانید
گسترده چو بال و پرتان فرمایید!	چون گرد شود قوتتان طود* عظیم
در چشمه ی خورشید شما نور و ضیایید!	بی شبهه شما روشنی چشم جهانی
بر مشرق رنجور دوایید و شفایید	با چاره گری و خرد خویش به هر درد
اندر خرد و فطنت* انگشت نمایید	در توده ای از مردم یک تن ز شما یان
نه «میم» و «ر» و «دال»، سه حرفی ز هجایید	مردید شما یکسره از تخمه ی مردان
کوشید که یک لخت بر آن ها بفرایید	بسیار مفاخر پدرانتان و شما راست

مانا که به یک زاویه ی خانه حریقِ ست
 این روبه‌کان تا طمع از ملک ببرند
 اندر کفتان چوگان، وین گوی به میدان
 هر چیز ز هر باب شما راست مهیا
 سیلید و عدو روب به هر بوم و به هر بر
 بس عقده گشودید به اعصار و کنون هم
 منهدید ز کف ناچخ* و شمشیر و نه زوبین
 بنمود مصدقتان آن نعمت و قدرت
 گیرید همه از دل و جان راه مُصَدِّقِ

هین جنبشی از خویش که از اهل سراپید
 یک بار دگر پنجه ی شیری بنمایید
 با جلدی و چالاکی زودش بر باید
 بی عِدَّت* و عِدَّت* نه و نه نابنویید*
 مشهود و عیان، نه زبیدید* و نه جُفایید*
 این بسته گشایید که بس عَقده گشایید
 در حرب و وغایید*، نه در صلح و صفایید
 کاندِر کفتان هست از آن سر مگرایید
 زین راه درآیید اگر مردِ خدایید

پی نوشت ها

- ۱ - باقر عاقلی، شرح حال رجال سیاسی و نظامی معاصر ایران (مجلد دوم) ، نشر گفتار ، نشر علم ، ۱۳۸۰ - صص ۶۸۷ - ۶۸۵
- ۲ - دکتر ناصر تکمیل همایون «دهخدا ونهضت ملی» ، ماهنامه حافظ شماره ۱۲ - اسفند ۱۳۸۳ - صص ۲۰ - ۱۶
- ۳ - خسرو ناقد «دهخدا ونهضت ملی ایران» روزنامه اعتماد ملی، ۲۲ فروردین ۱۳۸۵.
- ۴ - سایت ایرانیان انگلستان
- ۵ - دکتر ناصر تکمیل همایون «دهخدا و نهضت ملی»، ماهنامه حافظ شماره ۱۲

فصل دوم

◀ نصرت الله خازنی رئیس دفتر دوران نخست وزیری دکتر محمد مصدق

نصرت الله خازنی رئیس دفتر دوران نخست وزیری دکتر محمد مصدق، گوشه‌ای از خصوصیات و فضیلت‌های انسانی ایشان را چنین می‌گوید:

*** لطفا شناسنامه مختصری از خود ارائه دهید.**



* من نصرت الله خازنی در سال ۱۲۹۶ در تبریز متولد شده‌ام. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهم گذراندم و از سال ۱۳۱۴ به تهران آمدم و وارد دانشکده علوم - رشته قضائی شدم و در سال ۱۳۱۷ لیسانسم را گرفتم. مدتی در دادگستری و بعد از حدود یک سال در بانک ملی ایران مشغول به کار شدم. بعد رفتم به خدمت وظیفه. چون جزء پنج نفر اول دانشکده بودم، انتخاب محل خدمتم با خودم بود و من تهران را انتخاب کردم و در تهران مشغول خدمت شدم.

* زمینه آشنائی شما با مرحوم مصدق چه بود؟

* **خازنی:** بعد از اینکه خدمت وظیفه را تمام کردم با اصرار یکی از دوستان پدرم به وزارت بهداری رفتم و در آنجا استخدام شدم. در سال ۱۳۲۵ که حکومت قوام السلطنه ساقط و وزیر بهداری وقت آقای دکتر یزدی کنار رفت، آقای دکتر اقبال وزیر بهداری شد. ارتش آمریکا، پس از پایان جنگ، یک بیمارستان فوق العاده مجهزی در خمسه (خمبه) خرمشهر داشت. خمسه با خرمشهر ۴۰ - ۳۰ کیلومتر فاصله داشت. آقای دکتر اقبال از من خواست که چون وزارت بهداری لوازم و تجهیزات آنجا را بعد از خاتمه جنگ ۲۶۰ یا ۲۸۰ هزار دلار از ارتش آمریکا خریده است، شخصا بروم و آن بیمارستان را تحویل بگیرم و همه لوازمش را صورت برداری کرده به تهران حمل کنم تا آنها را در تهران بین بیمارستانها تقسیم کنند. در بیمارستان ارتش آمریکا تجهیزات مدرن و گرانبهای بسیاری وجود داشت.

به خرمشهر رفتم. رئیس بهداری ما در خرمشهر شخصی بنام دکتر نقابت بود. ما شب اول صحبت کردیم که فردا صبح کار را شروع کنیم. ایشان گفتند که آقای متین فرماندار خرمشهر شما را به شام دعوت کرده است. گفتم من با ایشان کاری ندارم. آقای نقابت گفت ایشان ۲۲ سال است که فرماندار است و هر کس وارد آبادان و خرمشهر می شود با ایشان تماس می گیرد و به ملاقات ایشان می رود و یک مرکزیتی دارد. من هیچ میل نداشتم که نزد آقای متین بروم. مع ذلک نقابت اصرار کرد و گفت ایشان فرماندار است و می تواند کمکهایی بکند، به خاطر کار خودتان هم که شده شما این دعوت را بپذیرید. من خوب یادم هست که متین در کشتی مصری از بنده پذیرایی کرد. بعد ایشان صحبت کردند که ما شنیده ایم شما برای حمل لوازم بیمارستان آمریکاییها تشریف آورده اید. اما شما از این مأموریت صرف نظر کنید تا بعد ببینیم چه می شود، چون تکلیف

بیمارستان هنوز روشن نشده است. من گفتم چرا تکلیفش روشن نشده؟ بیمارستان متعلق به آمریکاییها بوده، و ما آن را از ارتش آمریکا خریده ایم. دیگر چه مسئله ای باقی می ماند که حل نشده است؟ او گفت می بایست با شرکت نفت هم مشورتی می شد که آنها هم اطلاع داشته باشند و یک توافقی شده باشد. گفتم چه توافقی؟ توافق می بایست با ارتش آمریکا می شد که شده است، به شرکت نفت چه ربطی دارد؟ متین من را نصیحت کرد و گفت شما جوان هستید، مسائلی هست که شما واقف نیستید. من دیدیم از مأموریت من اطلاع دارد. با خودم فکر کردم این اطلاعات از کجا به او منتقل شده؟ چون نقابت هم نمی دانست که اصلاً من برای چه به خرمشهر آمده ام. آقای فرماندار استنباط کرد که من حاضر نیستم از این مأموریت صرف نظر کنم.

فردا صبح دیدم که آقای نقابت را خواستند و به لنج سوار کردند و به بصره بردند. من ناراحت شدم از این که آقای دکتر نقابت کارمند بهداری است، اما شرکت درکار او دخالت می کند. بالاخره او را بردند به خاطر آنکه نباشد و کار لنگ شود و در نتیجه حمل این لوازم به تعویق افتد و مأموریت من انجام نپذیرد. ولی من اعتنا نکردم و به بیمارستان رفتم و صورت برداری را شروع کردیم و لوازم قیمتی را مهر و موم نمودیم. چون شبها در خرمشهر هتل نبود در یکی از اتاقهای بهداری خوابیدم. صبح پا شدم و دیدم که جارو جنجال است، تعدادی بااسب و شترآمده بودند و به زبان عربی شعار میدادند. من چون عربی نمی دانستم پرسیدم اینها کی اند و چه می گویند. گفتند اینها فکر می کنند که شما می خواهید که نخلستانهایشان را مصادره کنید، گفتم من که با نخلستانها کاری ندارم. با این حال اطمینان نمی کردند و جارو جنجال را ادامه دادند. این صحنه سازی هم بیشتر برای این بود که مرا بترسانند و من فکر کنم تأمین جانی ندارم و به تهران برگردم. اما غیرت جوانی ام گل کرد و اعتنا نکردم و گفتم من به هر قیمتی که شده باید این مأموریت را انجام بدهم. به نظرم رسید که به

دادگستری بروم ، چون وکیل دادگستری هم بودم و آشنائی به قوانین داشتم. به دادگستری آبادان رفتم و داد خواستی دادم. دادخواست تأمین، مبنی بر این که سه نفر کارشناس انتخاب بکنند و من تحت نظر آن سه نفر صورت برداری کنم و آن کارشناسها تصدیق بکنند، که هم کار بهتر باشد و چیزی از قلم نیفتد و هم آنچه من از بیمارستان تحویل می گیرم مشخص باشد. خوشبختانه آنها مطلع نبودند که حمل لوازم بیمارستان به تهران مورد مخالفت شرکت نفت است، لذا قرار را صادر کردند. ولی اگر می دانستند صادر نمی کردند برای اینکه همه قضاتی که در آبادان خدمت می کردند قبلا با موافقت شرکت نفت مشغول به کار شده بودند. آنها قرار صادر کردند و همراه با کارشناسها آمدیم و تمام لاک و مهرها را شکستیم و شروع به بسته بندی کردیم. واگن هم رزو کردیم که به محض اینکه آماده شد به تدریج بسته ها را به راه آهن تحویل بدهیم و در تهران تحویل بگیریم. شرکت نفت مطلع شد که من عقب نشینی نکرده ام و حاضر نشده ام که به تهران برگردم. ضمن انجام مأموریت دیدم که تلگرافی از وزیربهداری آقای دکتر اقبال آمد که شما خودتان را به استاندار معرفی کنید. استاندار هم آقای مصباح فاطمی بود. ایشان ۱۶ سال بود استاندار بود، چون ازجیره خوارهای شرکت نفت انگلستان بود، وزیر کشور نه آقای متین را می توانست از خرمشهر و نه آقای مصباح فاطمی را از خوزستان. در اهواز رفتم پیش آقای استاندار. آقای استاندار هم خیلی از ما تجلیل کرد که ظاهری بود. بعد از صرف نهار استاندار تلگرافی به من نشان داد. متن آن این بود که " فوری به تهران مراجعت کنید" حالا که خود وزیر بهداشتی تلگراف فرستاده بود، ناچار بودم به تهران برگردم.

در تهران با آقای دکتر اقبال مواجه شدم، من با او برخورد کردم که این همه توی این گرما زحمت کشیدم ، صورت برداری را شروع کردم ، مقدار کمی باقی مانده بود، برای چه احضار شدم؟! اقبال بی پرده به من گفت که " چون با

شرکت نفت مذاکره نشده و موافقت آنها جلب نشده بود، این مشکل به وجود آمده است." من گفتم که شما وزیر ایرانی هستید نه کارمند شرکت نفت. در پاسخ عین این عبارت را به من گفت که " همه کارها دست آنهاست و ما کر و کر می کنیم." من گفتم که خیلی متأسفم که اشخاصی وزیر این مملکت هستند که نوکر خارجی اند و از خودشان اختیاری ندارند.

دکتر اقبال به من دین اخلاقی داشت چرا که بعد از سقوط قوام السلطنه یک دفعه مدیرکل ها به اتاق اقبال ریختند تا او را از وزارتخانه بیرون کنند. وی در آن هنگام معاون بود و هنوز وزیر نشده بود، شاید سال ۲۳ بود وقتی می خواستند او را بیرون کنند من از او طرفداری کردم. آقای دکتر اقبال را به اتاق خودم آوردم و آنجا ماند. به رفقایم سپردم که مواظب باشید کسی این طرف نیاید. بعد با آقای سهیلی که نخست وزیر شده بود تلفنی تماس گرفتم و ماجرا را گفتم. ایشان فرمودند شما نیم ساعت تأمل کنید و او را نگهدارید و نگذارید بیرون کنند من هیئتی می فرستم که مسئله را حل کنند. هیئت آمد و در نهایت صلح و صفایی دادند و آقای دکتر اقبال خودش را مدیون من دانست ضمن اینکه هم جوان بود و هم هنوز آلوده نشده بود. از این رو وقتی از خرمشهر برگشتم و با او به تندی برخورد کردم، او دائم مرا نصیحت می کرد که شما هنوز نمیدانید پس پرده چه اوضاعی است.

آن هنگام من با پدرم زندگی می کردم. ماجرا را به پدرم شرح دادم. پدرم گفت که برو نزد دکتر مصدق و ماجرا را به او بگو. پدرم با ایشان سوابق آشنایی ممتد داشت. به من گفت در اوضاع و احوال فعلی، فردی وطن پرست تراز ایشان پیدا نمی شود. من به منزل دکتر مصدق در خیابان کاخ که پارکی جلو خانه شان بود، رفتم. ایشان نشستند و یک میز کوچک جلوی شان بود.

* با وقت قبلی رفتید؟

* **خازنی:** نخیر خیلی ساده خودم را معرفی کردم و ماجرا را به ایشان گفتم. او محترمانه مرا نگاه کرد و گفت "مسئله نفت نیست که بی حساب می برند و چیزی به ما نمی دهند، این در درجه دوم اهمیت است، در درجه اول قبول ندارند که اصلاً خوزستان یک استان مستقلی است. الان یک قسمت آن به تمام معنا مستعمره انگلیس است. من آنجا گریه ام گرفت و گفتم آیین چه وضعی است. آقای دکتر مصدق ضمن دل‌داری به من گفت ناراحت نباشید و برگشتند به طرف بنده و فرمودند "اگر امسال شما جوانها جمع بشوید و اتحاد بکنید و از نتیجه تجربیات و مطالعات ماهم استفاده کنید، من امیدوار هستم که جل و پلاس شرکت نفت را به زودی به خلیج فارس بریزیم".

* این ملاقات در چه ماهی از سال ۲۵ بود؟

* **خازنی:** شهریور. وقتی می خواستم از خدمت ایشان مرخص بشوم، فرمود اگر فرصت کردید گاه بی گاه به من سربریزید. من از خدا می خواستم که یک چنین امکانی به من بدهد ولی واقعیت این است که به علت تراکم کار و گرفتاری زیادی که داشتم مجال این نشد که دو باره خدمت ایشان برسم تا اینکه رزم آرا آمد. رزم آرا اول که نخست وزیر شد چند نفر از همکاران خودش در ستاد ارتش را آورده بود. اما به این نکته توجه کرد که نخست وزیری به دست چند نفر نظامی اداره نمی شود، کار اینها نیست. این بود که به ذهنش رسید که نهادی درست کند به نام "بازرسی نخست وزیری" و ازهر وزراتخانه دو نفر از

شاخصترین و مطلعترین و با شخصیت ترین کارمندان انتخاب بشوند و به نام بازرسان مخصوص نخست وزیری که در کارهای مملکتی با آنها مشورت کند یا اگر شکایاتی و گزارشاتی هست قبلا اینها مطالعه کنند و بعد با رزم آرا تماس بگیرند. من هم رئیس کارگزینی آقای جهانشاه صالح وزیر بهداری بودم. آقای جهانشاه صالح شخص خود خواهی بود که حتی پایبند به عدالت و رعایت مقررات نبود. خیلی کارها می کرد که قانونی نبود. من هم زیر بار حرف او نمی رفتم. می گفتم من خیلی زحمت کشیده ام و یک کارگزینی خوب درست کرده ام و شما بی تعهدی و آن را به هم می زنید. آقای جهانشاه صالح از من ناراضی بود. روابط ما با هم سرد بود. آقای صالح به خاطر اینکه شر مرا از وزارت بهداری بکند مرا به همراه دو سه نفر به رزم آرا معرفی کرد و آقای رزم آرا بنده را انتخاب کرد. البته تحقیق می کرد که این شخص کاردان هست یا نیست. به این ترتیب من هم بازرس مخصوص نخست وزیری شدم. اشخاصی که انتخاب شده بودند واقعا مردمان خیلی وطن پرست و حسابی بودند. مثلا مرحوم فیوضات معاون وزارت آموزش و پرورش بود ولی برای بازرسی مخصوص نخست وزیری انتخاب شده بود. یا آقای تقی اعتصام که از اعضای عالی رتبه ی وزارت بازرگانی و مرد بسیار شریف و مطلعی بود. به هر حال ترکیب بازرسان نخست وزیر فوق العاده عالی بود. بنده هم میان این رجال بر خورده بودم. در زمان رزم آرا ما مشغول انجام وظایف خودمان بودیم. در واقع کارهای بزرگی هم که در دوره رزم آرا صورت گرفت نتیجه ی تلاش و پیشنهادات کل بازرسان نخست وزیری بود.

تا آنکه ترور رزم آرا اتفاق افتاد. چندی بعد از ترور رزم آرا آقای دکتر مصدق نخست وزیر شدند که اصل مطلب از اینجا شروع می شود.

*** در زمان نخست وزیری علاء هم در بازرسی نخست وزیر مشغول کار بودید؟**

*** خازنی:** بله پس از روی کار آمدن مصدق شنیدیم که آقای دکتر بقایی کرمانی به آقای دکتر مصدق گفته اند که چون اینها منتخب رزم آرا و طرفدار او هستند، شما باید همه ی اینها را به محل خدمت خودشان برگردانید و اشخاص مطمئن و بهتر برای بازرسی نخست وزیری انتخاب کنید. وقتی این مطلب را شنیدیم آنهایی که بین ما ارشدتر و بزرگتر بودند گفتند حالا ما چرا برای عرض تبریک برویم؟ وقتی بقایی این حرفها را زده ، شاید رفتن ما برای عرض تبریک، آقای دکتر مصدق را ناراحت کند. بهتر است که صرف نظر کنیم و منتظر باشیم تا ببینیم ایشان چه تصمیمی می گیرند.

خلاصه آقای دکتر مصدق به کاخ گلستان تشریف آوردند . ما را احضار کردند و ما رفتیم . ایشان گله کردند که چطور به دیدن ما نیامدید . آقای فیوضات گفت منتظر بودیم که اوضاع آرام بشود بعد به خدمتتان برسیم. یکی دیگر از آقایان هم دلیل دیگری آورد. به هر حال حقیقت را نگفتند که ما برای چه نرفتیم. بنده اجازه صحبت خواستم و گفتم واقعیت این است که جناب آقای دکتر ما شنیده ایم که آقای دکتر بقایی گفته که ما منتخب رزم آرا هستیم و شما نباید به ما اعتماد کنید، این بود که با تصویب اکثریت آقایانی که اینجا تشریف دارند صلاح در این دیدیم که منتظر بمانیم تا ببینیم چه پیش می آید. چون هدف جنابعالی هم هدف متعالی است و انشاءالله که موفق شوید استقلال مملکت را واقعا به دست آورید تا حقوق مردم این مملکت را حفظ کنید، ما ترجیح دادیم که جنابعالی واقعا به تمام معنا آزاد با شید و بدون هر نوع محذور اخلاقی کسانی را که شایسته تر و امین تر و وطن پرست تر از ما می دانید ، انتخاب کنید. آرزوی ما هم موفقیت شماست، هر جا باشد منتفع خواهیم شد. هر چند که از افتخار خدمت

شما هم محروم بمانیم.

پس از آن آقای دکتور مصدق به من گفت آقای خازنی من قبلاً شما را زیارت کرده ام ولی حالا یادم نمی آید کی و کجا بود؟ گفتم بله، من سال ۲۵ خدمتتان رسیده ام ، همان موقع که شرکت نفت نگذاشت مأموریتی که داشتم انجام بدهم. آن موقع شرفیاب شدم ولی متأسفانه بعداً این سعادت نصیب من نشد که خدمتتان برسم. گفتند که من خیلی از شما متشکر هستم که واقعیت را به من فهمانید . بله درست شنیده اید ، دکتور بقایی این حرف را به من زده اما من کسی نیستم که حرفهای امثال دکتور بقایی در گوشم برود. عین عبارت ایشان این بود که " من کسی نیستم که حرفهای امثال بقایی کرمانی به گوش من برود" در صورتی که ما فکر می کردیم او نزدیکترین فرد به آقای دکتور مصدق است. بیان ایشان نشان داد که این جور نیست . بعد گفت که من آقای فیروزآبادی را که اینجا تشریف دارند می شنا سم، ایشان پدر فرهنگ این مملکت هستند و چند دوره اوائل مشروطیت هم وکیل اول قزوین بوده اند و من آن موقع که در مجلس بودم کمال ارادت را به ایشان داشتم. آقای فیوضات را هم من می شنا سم. بعد گفت شما به محل کارتان تشریف ببرید ، هرکاری دارید به خود من مراجعه کنید ، ولی یک معاون انتخاب کنید که من با او سروکار داشته باشم. ما از خدمت ایشان مرخص شدیم و به محل کار خودمان آمدیم که بیرون کاخ گلستان بود. برحسب دستور ایشان به طور مخفیانه رأی گیری کردیم که چه کسی معاون باشد. بنده به آقای ملک نیا رأی دادم. وقتی قرائت آرا شروع شد بالا تفاق به من رأی داده بودند که من معاون بازرس نخست وزیر بشوم. نتیجه آرا را خدمت آقای دکتور مصدق فرستادند. ایشان هم ابلاغ صادر کردند که آقای نصرت الله خازنی بازرس نخست وزیر به موجب این حکم به معاونت بازرسی نخست وزیری انتخاب می شوید . بدین ترتیب من معاون بازرسی نخست وزیر شدم. چندین بار هم مأموریتهایی به من ارجاع شد.

*** از چه زمانی در دفتر کار دکتر مصدق ایفای مسؤلیت کردید؟**

*** خازنی:** یک روز دکتر مصدق تلفن زد و گفت آقای خازنی تشریف بیاورید. خدمت ایشان رفتم. فرمودند ما می دانیم که در دفتر نخست وزیری جز کارهای تشریفاتی کار دیگری نداریم، تمام کارهای مملکتی درخانه من انجام می شود، وضع خانه ی من آشفته است، آنهایی که آنجا هستند به درد من نمی خورند و نمی توانند به من کمک فکری بدهند. من بعد از تحقیق در نظر گرفته ام که شما بیایید منزل من کار کنید. ایشان از اظهار نظرها و گزارشاتی که بنده داده بودم ، خیلی ابراز رضایت کردند. سپس گفتند از این پس حفظ جان من هم از ساعتی که شما اینجا هستید تا موقعی که می روید به عهده شما ست، بعد به عهده سرهنگ ممتاز و سروان فشارکی و داورپناه. کسی که می خواهد با من ملاقاتی بکند شما باید قبول کنید ، من مداخله ای در کار شما نخواهم کرد.

من دیدم که چه بار سنگینی به دوشم گذارده می شود، بی اختیارگفتم من در خودم این شایستگی را نمی بینم . گفت من راجع به شما تحقیق زیاد کرده ام ، بالاخره روی صلاح و مصلحت این کار را کرده ام.

به این ترتیب همه کارها به عهده من واگذار شد و البته مصدق بر حسب سلیقه ای که داشت در مورد هر مسئله ای می پرسید " نظر شما چیست؟" من پیش خود فکر می کردم که ایشان به این ترتیب می خواهد من کارها را خوب مطالعه و تحقیق کنم که بتوانم اظهار نظر نمایم. بعد از این به تدریج برایم معلوم شد که ایشان واقعا می خواهند به کار نفت بیشتر برسد. این بود که به من گفتند که بعد از این کارها را خودتان تصمیم بگیرید و از طرف من امضاء کنید . این دیگر برای من بی نهایت افتخار بود که از طرف ایشان دستور بدهم. سپس گفتند مگر اینکه خودتان صلاح بدانید که مطلب را با من در میان بگذارید . من به ایشان گفتم که چون واقعا مسؤلیت سنگینی به عهده دارید و وقت بیشتر لازم دارید ،

من هر کاری نزد شما بیاورم ، کار حل شده، مطالعه شده، مشورت شده، و مستندات قانونی اش حفظ شده خواهد بود. حال که بنده از طرف جنابعالی دستور می دهم و حسب الامر این طور فرموده اید، در صورتی که خدای نکرده اشتباهی بشود، این اشتباه به حساب جنابعالی نوشته می شود. آبرویی برای من باقی نمی ماند. امیدوارم این توفیق را داشته باشم که نگذارم شما خسته بشوید. این بود که در طول آن ۲۸ ماه خدمت خوب توانستم که رضایت ایشان را جلب کنم. بعضی وقتها پیشکار مصدق می آمد و چکی به عنوان پاداش به من می داد. البته به هیچ عنوان نمی گرفتم و می گفتم من برای پول نیامده ام. می گفتم در تحت تکفل پدرمان هستیم و این حقوقی هم که می گیریم زیاد می آید احتیاجی هم نداریم.

* مصدق در عمل تا چه میزان پایبند قانون بود؟

* خازنی: بگذارید واقعه ای را برای شما نقل کنم. وقتی آقای سنجابی وزیر بود ، اظهار نظر می کند که آقای تولیت از تولیت آستانه قم عزل شود. آقای تولیت هم از وکلای مخالف دکتر مصدق در مجلس بود و با خاکبازنمایندگی اراک همکاری داشت. یک روز در مجلس راجع به آقای تولیت سؤال شده بود. آقای دکتر آذر که هم از نظر خلق و خو، هم از نظر تسلط به ادبیات عرب و فارسی واقعا مرد بزرگی بود و همکلاس آقای بدیع الزمان فروزانفر بود، در مجلس بر ضد آقای تولیت سخنرانی کردند. ایشان وقتی به منزل آقای دکتر مصدق تشریف آوردند ، در اتاق من نشستند، پرسیدند سخنرانی مرا شنیدید؟ بنده گفتم شنیدم ولی فرمایشهای شما غیرقانونی بود. وقتی ایشان خدمت آقای دکتر مصدق رفتند، گفتند آقای خازنی می فرمایند که عرایض من در مجلس غیر قانونی بود. دکتر مرا خواست و گفت آقای خازنی شما فرمودید که فرمایشهای ایشان در مجلس

غیر قانونی بوده؟ گفتم بله. گفت چرا غیر قانونی بوده؟ گفتم اولاً "عدم صلاحیت تولیت را دادگاه تایید نکرده. نه من تولیت را می شناختم، نه تولیت مرا می شناخت، فقط از این حیث گفتم که عمل خلاف قانون در حکومت آقای دکتر مصدق صورت نگیرد. من توضیح دادم که اولاً "خیانت ایشان به آستانه قم باید در دادگاه محرز بشود که نشده است. ثانیاً" اگر هم احراز می شد ضم امین باید با ایشان باشد که ایشان نتواند تصمیم بگیرد. امین باید تأیید کند و اجازه بدهد. هیچ یک از این اقدامات نشده بود، بعد قانون اوقاف را به ایشان نشان دادم و خواند. مصدق گفت این اطلاعات را تواز کجا به دست آورده ای؟ گفتم خداوندتفضل کرده حافظه خوبی بمن داده است، و من هر چه می خوانم در ذهنم می ماند. در واقع من ۱۶ سال وکالت کرده ام، این وکالت باعث شده که ناچار از فهمیدن باشم. از طرفی به دلیل کارم اطلاعاتی هم از وضعیت اوقاف قم دارم. توضیح دادم خود دکتر آذر هم متوجه شد که فرمایشهای شان غیر قانونی بوده است.

آقای دکتر مصدق گفتند همانطور که بارها عرض کرده ام برای من وکیل مخالف و وکیل موافق یکسان است. روزنامه موافق و روزنامه مخالف برای من فرقی نمی کند. ما مدعی هستیم که دموکرات هستیم، دموکراسی یعنی آزادی. چه بسا مخالف حرفهایی می زند که بعداً می فهمیم که آن راه چاره است، این است که من عادت دارم که حرف مخالف را به راحتی گوش کنم و اگر دیدم حق با اوست بپذیرم. شما بروید و اگر چنانچه حق آقای تولیت که مخالف من هستند، ضایع شده، حق ایشان را بدهید.

عرض کردم من سه کارشناس حسابرس خیلی معروف و خیره و امین را انتخاب می کنم و درخصوص انتخابش هم با وزیر دارایی و هم با رئیس بانک ملی مشورت می کنم تا به حساب آقای تولیت برسیم و ببینیم اساساً "آقای تولیت حیف و میل یا خیانتی کرده است یا نه. اولین قدم باید این باشد. بدون رسیدگی به حساب تولیت نمی توان اقدامی کرد. گفت بسیار پیشنهاد خوبی هستند. بعد از

آنکه به پرونده رسیدگی کردند گزارشی به من دادند. در گزارش نوشتند که آقای تولیت نه تنها مصالح و منافع موقوفات را کاملاً حفظ کرده، بلکه قریب به ۳ میلیون تومان هم از دارایی شخصی خودش به آستانه قم اهدا کرده است. چون ثروتمند بود و هم اولاد نداشت. این گزارش داده شد. البته مدتی طول کشید تا حسابهایش را برسند. پیش آقای دکتر مصدق آمدم و گفتم آقا حسابرسها گزارش شان را داده اند. گفت خیلی خوب حالا می خواهید چه کار کنید؟ گفتم اجازه بدهید که سه نفر رؤسای دیوان عالی کشور را با نظر آقای سروری انتخاب کنیم پرونده اوقاف را بیاورم نخست وزیری و در همین جا آن آقایان هم تشریف بیاورند و به پرونده هم رسیدگی بشود که چطور شده که تولیت متولی قم شده است. برویم ریشه اش را پیدا کنیم. من ۳ نفر از رؤسای شعب بسیار مطلع، با سواد، فقیه و دقیق انتخاب کردم که یکی از آنها مرحوم عرفان بود. اینها آمدند. مدیرکل اوقاف پرونده را آورد و پرونده را از اول تا آخر بررسی کردند. آقای دکتر مصدق به من فرمود که شما هم در «جلسات رسیدگی شرکت کنید و اگر توضیحاتی لازم هست بدهید».

حکایت پرونده و اسناد این بود که تولیت آستانه قم یک ریشه تاریخی داشت به این ترتیب که ۳ برادر که درجه اجتهاد داشتند و مقیم لبنان بودند به علت شیعی بودن خیلی در زحمت بودند و مورد آزار و اذیت غیر شیعه ها قرار می گرفتند. آنها ناچار می شوند از لبنان کوچ کنند و در زمان شاه عباس به جزایر خلیج فارس بیایند. بعد شاه عباس این ۳ برادر را به اصفهان می آورد، یکی را متولی آستانه قم می کند که فامیل اش تولیت است، یکی را متولی حضرت عبدالعظیم می کند که نا مش هدایتی بوده، و یکی را متولی موقوفات آستانه اردبیل می کند. از این رو آن ۳ نفر کارشناس بالاتفاق رأی دادند که ابوالفضل تولیت، متولی شرعی و قانونی آستانه قم است. وقتی من به اطلاع مصدق رساندم، چون آقای مصدق هر سه قاضی را خوب می شناخت، به من فرمودند

حال که تا اینجا زحمتش را کشیده اید، خودتان آقای تولیت را به قم ببرید و سر جای خودشان بگذارید. جانشین موقت او را هم عزل کنید. بعد گفت صورت جلسه را تهیه و امضا کنید و برگردید.

بنده به مجلس تلفن کردم و با آقای تولیت صحبت کردم. باور کنید که نه او مرا می شناخت و نه من او را می شناختم. گفتم یک کار ضروری هست، و لطفاً تشریف بیاورید منزل دکترا مصدق. آقای تولیت آمد. خدمت آقای دکترا مصدق رفتیم. دکترا مصدق گفت آقای خازنی مأمور هستند که جنابعالی را به قم ببرند. شما متولی قانونی و شرعی قم هستید، باید کارتان را به شما بسپارند که آن را ادامه بدهید. بعد مرحوم تولیت گفت من آقای خازنی را هیچ نمی شناسم و این اولین باری است که او را می بینیم و ایشان هم اولین باری است که مرا می بیند. چرا این همه قبول زحمت کرده و به جناب آقای دکترا آذر گفته اند فرمایشهای شان غیر قانونی است؟ علت این مسئله چه بوده است؟ من گفتم جناب آقای تولیت لنتش این است که روز اولی که حضور جناب آقای دکترا مصدق شرفیاب شدم ایشان تأکید کردند که "در دوران حکومت من کار غیر قانونی مطلقاً نباید صورت بگیرد، هر کسی می خواهد باشد، همه در مقابل قانون یکسان هستند". لذا به دکترا آذر گفتم حرفهایی که زده اشتباه بوده است. کار از اینجا شروع شد. در این موقع آقای تولیت حقیقتاً دچار احساسات شد. او که مخالف مصدق بود و در مجلس با خاکباز بر علیه مصدق عمل می کرد، همین طور گریه می کرد. دچار تأثر شده بود. او به زور می خواست دست آقای دکترا مصدق را ببوسد و معذرت خواهی بکند و آقای دکترا مصدق از دست بوسی خیلی اکراه داشت و نمی گذاشت کسی دستش را ببوسد. مصدق صورت او را بوسید و گفت حالا کار تمام شده و به نتیجه رسیده، تو تازه گریه ات شروع شده است! خوشحال باش که کارت تمام شده و حق به حقدار رسیده است. از همانجا سوار ماشین شدیم و به قم آمدیم و طبق دستور، تولیت را سر جایش نشاندیم.

آقای تولیت بعد از خاتمه کار گفت میل داری آیت الله برجردی را ببینی؟ گفتم برویم. با هم آنجا رفتیم و تولیت ماجرا را گفت. او اظهار ناراحتی کرد از اینکه چرا گمراه شده و چرا با مردی به این بزرگی مخالف شده است. آقای بروجردی گفت حالا که حق به حقدار رسیده است، من دعا میکنم آقای خازنی و دکتر مصدق انشاء الله موفق باشند. ما از خدمت آقای بروجردی خارج شدیم و بعد یک نهارى هم در منزل تولیت خوردیم. آقای تولیت چند نفر از مدرسان قم را هم به نهار دعوت کرد و مسئله را با آنها نیز در میان گذاشت. بعد از صرف نهار سوار ماشین و به تهران آمدم. از آن تاریخ آقای تولیت واقعا یکی از مریدان سرسخت مرحوم مصدق شد.

*** دکتر مصدق در گردش امور و مسائل اجرایی جاری چقدر تقید و وسواس شرعی داشت؟**

*** خازنی:** قسم او همیشه این بود "به حق خدا". خانم ایشان بسیار مذهبی بود. دو تا یتیم از بچه های احمد آباد همیشه در خانه اش بود و اینها را بزرگ کرد. مصدق مقید بود. در درستی و پاکی و راستی و راستگویی و آقا آدم بی نظیری بود. یک کلمه دروغ از دهانش در نمی آمد، یک وعده حرام نمی گفت. اگر دو نفر با هم اختلاف داشتند فکر نمی کرد که یکی پیشخدمت است و یک وزیر. تنها به قاضی نمی رفت. اول رسیدگی می کرد. یک اتفاقی را مثال بزنم. سرتان درد نمی گیرد؟

*** اصلا" برای همین آمده ام.**

*** خازنی:** یک از کارهای من در نخست وزیری این بود که اخبار را جمع می

کردم، اخباری که اتفاق می افتاد جمع می کردم و آنها را تکثیر می کردم و در اتاق افسر نگهبان می گذاشتم که هر خبرنگاری که می آید این خبرها را بر دارد. چون از جهت امنیتی نمی توانستیم همه خبرنگارها را در خانه راه بدهم، مرحوم دکتر فاطمی که مدیر روزنامه باختر امروز بود، یک روز به آقای دکتر مصدق گفته بود که آقای خازنی اخبار مهم را به دخترخاله اش خانم دکتر مصباح زاده (مدیر روزنامه کیهان) می دهد. آقای دکتر مصدق به من تلفن کرد و گفت تشریف بیاورید بالا، رفته و دیدم آقای دکتر فاطمی نشسته و آقای مصدق هم سر جای خودشان اند. مصدق گفت آقای فاطمی این حرفی را که راجع به آقای خازنی زدید دوباره تکرار کنید. آقای دکتر فاطمی گفتند چون آقای خازنی دخترخاله اش خانم دکتر مصباح زاده است اخبار مهم را به آنها می دهد و به روزنامه باختر امروز نمی دهد. من برای اینکه خونسردی خودم را حفظ کرده باشم و در عین حال به چنین اتهامی بی اعتنا باشم، گفتم جناب آقای دکتر از آقای دکتر فاطمی سؤال بفرمایید که کدام مورد بوده است. مصدق گفت فاطمی جواب بده. فاطمی یک مرتبه گفت اجازه می دهید از سعید فاطمی بپرسم؟ مصدق با عصبانیت گفت نه. لازم نیست. حالا تازه می خواهی بپرسی. بعد رو کرد به من گفت آقای خازنی صحبتی داری؟ من گفتم آقای دکتر مصدق این کار اصلاً امکان پذیر نیست، خودتان به من فرموده اید که امنیت جان من به عهده توست، من با رفت و آمد خبرنگار و... نمی توانم این خانه را شلوغ کنم، من اخبار را خلاصه و تکثیر می کنم و در گیشه ی افسر نگهبان در خیابان کاخ می گذارم، خبرنگار می آید اخبار را برمی دارد، حتی اگر یک عابر هم بخواهد بر دارد، می تواند بردارد. اگر راهی بهتر از این دارید به من بفرمائید. او گفت کار خوبی می کنید، همان راه را ادامه بدهید.

مصدق از دوران جوانی به درستکاری مقید بود قناتی بود بنام شاهک که سه دانگ آن متعلق به شوهرخاله ام بود و سه دانگش هم مال خانم نجم السلطنه

مادر آقای دکتر مصدق. شوهر خاله من که پسر عموی مادرم هم بود خیلی ثروتمند بود، اسمش حاج آقا اناری بود. همه باغ اناری معروف متعلق به خودشان بود. خیلی ثروت داشت. خلاصه خانم نجم السلطنه به حسین آقا اناری می گوید که حاج آقا مال مشاع به درد نمی خورد یا سه دانگ را به من بفروش یا سه دانگ مرا بخر. حاج حسین آقا می گوید خانم، هر جوری که میل شماست، می خواهی بخری یا بفروشی اختیار با شماست. بالاخره نتیجه صحبت اینها به اینجا منتهی می شود که خود خانم نجم السلطنه آنجا را قیمت کند و سه دانگ حاج حسین آقا را هم بخرد که مالک شش دانگ قنات شاهک بشود. چند روزی از این قضیه می گذرد. آن موقع آقای دکتر مصدق جوان بوده ، با کالسکه خودش می رود نزد حاج آقا اناری، پیشخدمت حاج حسین اناری خبر می دهد که آقای مصدق آمده اند. می گوید تشریف بیاورند. فوری ایشان را به تالار هدایت می کنند. خانه هم خیلی مجلل بوده است. الان جزء میراث فرهنگی است. آقای حاج حسین آقا استقبال می کند و می نشینند و شربت می آورند. می پرسد که مسئله چیست؟ مصدق می گوید حاج حسین آقا حقیقت این است که من کارشناسهای خبره تر و بهتری انتخاب کرده ام که گفته اند شما قنات را در حدود ۳ هزار تومان ارزانتر فروخته اید. من ما به التفاوت آن را که سه هزار تومان است آورده ام که خدمت سرکار بدهم.

حاج حسین آقا می گوید آقای مصدق من که صغیر نیستم ، در واقع خداوند خیلی بمن بخشیده و ۳ هزار تومان برایم مطرح نیست، من با رضا و رغبت اینکار را کرده ام ، حاضر نیستم این ۳ هزار تومان را بپذیرم. دکتر مصدق هم گفته بود " اگر این ۳ هزار تومان را نگیری من از اینجا نمی روم ." بالاخره بعد از اصرار خیلی زیاد حاج حسین آقا می گوید که من هم نمی پذیرم و راه حل این است که شما این ۳ هزار تومان را به یک مؤسسه خیریه ببخشید . مصدق می گوید من استدعا می کنم که این زحمت را خودت قبول کن. به هر حال ۳ هزار

تومان را به حاج حسین آقا می دهد. حاج حسین آقا هم این پول را به دارالمجانین می فرستد که وضعشان خیلی خراب بوده است. مصدق در راستی امانتداری تا این حد مقید بود.

* دیگر چه؟

* **خازنی:** مواردی که خود من شاهد بوده ام ، این بود که آقای دکتر مصدق کوچکترین هدیه را حتی از صمیمی ترین دوستانش هم نمی پذیرفت. او در این زمینه تا حدی افراطی بود. یک روز به من گفت که این ماه ۲۰۰ تومان به علامحسین خان زیادتر بدهید (مصدق حقوق بچه ها را از محل عواید احمد آباد مساوی می پرداخت).

گفتم آقا این ۲۰۰ تومان بابت چیست؟ گفت شما میدانید من چند دفعه کسالت پیدا کرده ام، هر بار غلامحسین به من آمپول زده، بابت دستمزد آمپولی که زده ۲۰۰ تومان به او بدهید . گفتم مگر آمپول زدن پول می خواهد؟ پسر شماست؟ گفت کسی که در کار سیاست است از لحاظ مادی و معنوی نباید به کسی بدهکار باشد چرا که باید ملاحظه آنها را بکند. این مدیون شدن چه اخلاقی و چه مادی بالاخره آدم را ضعیف می کند . این است که من نباید به هیچ کس بدهکار باشم، از هیچ لحاظ.

یادم هست خبر آوردند که آقای امیر تیمور کلالی یک کامیون کوچک خربزه از مشهد فرستاده بود. مصدق با امیر تیمور دوست هم بود. وقتی خبر آوردند که خربزه آورده اند ، اوقاتش تلخ شد و گفت این چه کارهایی است؟! این چه بدعتهای بدی است؟! من خربزه می خواهم چه کار کنم ، اینجا که هست ، بگوئید برگردانند. گفتم آقا به امیر تیمورتوهین می شود. او روی اخلاص و ارادت این کار را کرده ، اگر حالا کامیون به مشهد برگردد، راه هم که اسفالت

نیست و قسمت عمده اش خاکی است، همه خربزه ها می شکند و خراب می شود و تا مشهد دیگر خربزه ای نمی ماند. گفت اجازه نمی دهم یک دانه از این خربزه ها به خانه من وارد شود. گفتم اجازه می دهید پیشنهادی بکنم؟ گفت چیست؟ گفتم اجازه بدهید من به چند تا از بازرسان نخست وزیر که جوان هستند بگویم بیایند همین کامیون را به دارالمجانین ببرند و بدهند مریضها بخورند. آقای امیر تیمور که در ازای خربزه ها توقعی از شما ندارند. گفت هر تصمیمی می خواهی بگیری، خودت بگیر. این اتفاق خوبی شد. وقتی کارمندهای حامل بار برگشتند آنها را خدمت دکتر مصدق بردم و گفتم این آقایان زحمت کشیدند. یک نفر از این آقایان گفت آقا حقیقتش این است که من پرسیدم اینجا جیره هر مریضی چقدر است، به من گفتند سه تومان. این به هیچ وجه کافی نیست، اگر اعتبار غذا و هزینه هر مریضی افزایش پیدا کند واقعا" کارخیری صورت می گیرد. مصدق مرحوم نریمان را که آن وقت شهردار بود خواست و گفت مطالعه کن و ببین چه محل درآمدی پیدا می کنی که جیره آنها را فوراً" بالاببری تا مریضهایی که آنجا می خوابند از لحاظ غذا و پرستارو دوا و... در مضیقه نباشند. نریمان رفت و مطالعه کرد و اعتبار هر مریضی تقریباً ده تومان شد.

* منابع مالی دفتر کار نخست وزیری از کجا تأمین می شد؟

* **خازنی:** از دارائی شخصی مصدق. بیست و هشت ماه تمام یک ریال از اعتبار دولت خرج نشد، همه خرجها شخصا پرداخت می شد. خرج نهار و شام و صبحانه ۵۰ سرباز و درجه دار که آنجا بودند را خود آقای مصدق می داد و همچنین عیدی ها و هزینه ها و پاداشها را. مثلاً" اگر فلان مهندس در موقع خلع ید فداکاری کرده بود، یک دفعه ده هزار تومان از خودش پاداش می داد. حساسیتهای مالی مصدق نظیر نداشت. یک بار پیشکارش که شرافتین نام

داشت و ۴۶ سال پیش او بود، برحسب تصادف با سایر کارمندان بانک و نخست وزیری سوار ماشین نخست وزیری شده بود. مصدق چنان توپ و تشری به او زد که به چه مناسبت تو که کارمند دولت نیستی سوار ماشین دولتی شده ای؟ تا این اندازه سخت گیر بود. حتی من گفتم آقا سر راه منتظر ماشین بوده است، وقتی اینها رد می شده اند، دیده اند شرافتیان هم ایستاده، گفتند شما هم بالا بیا و سوارش کرده اند. حتی خود مصدق یک دفعه ماشین نخست وزیری را سوار نشد. آقای مصدق یک پلیموت سبز رنگ داشت که از آن استفاده میکرد.

* مصدق مبالغ اضافی هم به شما پرداخت؟

* **خازنی:** به عنوان پاداش می داد و ما نمی گرفتیم. حتی یک روز ناراحت شد و گفت هیچ کس حق ندارد چک مرا برگرداند. گفتم شما می بینید که من بعضی وقتها تا نصف شب هم اینجا هستم. این چیزها را به پول تبدیل نفرمائید. من خرج ندارم، حتی احتیاج هم به حقوق دولت ندارم. گرفتن این پاداش مرا ناراحت می کند. استدعا می کنم به آقای شرافتیان بگوئید که این چکی را که به من داده، پس بگیرد. ما به قصد خدمت به مملکت خودمان آمده ایم.

* او چه گفت؟

* **خازنی:** گفت زورم به تو نمی رسد. دکتر مصدق همه هدایایی که در مسافرت به آمریکا برد و فرشهایی که برای ترومن خریده بود، همه از جیب خودش بود، حتی خرج مشاورانی که با آقای دکتر مصدق رفتند به عهده خودش بود. نتیجه چه شد؟ نتیجه این شد که آقای دکتر مصدق در عرض ۲۸ ماه حکومت خودش حدود ۲ میلیون و ششصد هزار تومان خرج کرد.

* حساب خرجها را دارید؟

* **خازنی:** در ذهنم هست، مصدق هنگام کودتا بدهکار بود. یکی به خواهر آقای پرفسور عدل بدهکار بود، (خانم شمس فرکه هنوز هم زنده است)، یکی هم به یک وکیل عدلیه ای بدهکار بود که وکالت نمی کرد اما وکیل بود. این بود که وقتی کودتای ۲۸ مرداد شد دکتر مصدق حقیقتاً "هیچ نداشت". پارک را هم که فروختند به قرضه‌هایش دادند. مثلاً اگر جنابعالی نامه می نوشتی، نوشته اش می برید و کاغذ سفید را دست من می داد و می گفت مبادا نفله بشود، مال دولت است و این ارز دولتی است. قضیه ای یادم آمد. یک روز ایشان تب کرد و مریض شد. اتفاقاً روز جمعه هم بود. دکتر غلامحسین خان هم به شمال رفته بود. یک پزشک ارمنی بود که خیلی آدم شریفی بود. من دنبال وی فرستادم که بیاید معاینه کند. پزشک گفت آقای خازنی آقای دکتر چیزیشان نیست، گرما زده شده اند، چون سقف خانه اش شیروانی است. اتاق گرم است، حتی مدتی که مشغول معاینه اش بودم گرما مرا اذیت کرد. این فقط گرما زدگی است. اگر یک کولر گازی توی اتاقشان بگذارید حالشان خوب می شود و بلند می شوند. ارباب رجوع هم راحت هستند. من خودم در اندرونی کولر گازی نداشتیم. زندگی مصدق فوق العاده ساده بود. در منزل ما هم کولر نداشتند که از آنها قرض کنم و به منزل آقای دکتر مصدق بیاورم. در تهران کولر گازی دو نمایندگی داشت؛ یکی کارپیر و یکی وستینگهاوس. کسی را فرستادم که یک کولر از آنها بخرد. گفتند در گمرگ خرمشهر است تا ترخیص کنیم و به تهران بیاوریم یک هفته طول می کشد. من گفتم که نمی شود تا یک هفته صبر کنیم. هی پرس و جو کردیم که آقای فلانی کولر گازی داری یانه؟ از این و از آن پرسیدم تا مهندس حق شناس که وزیر راه بود گفت اتاق من در شمس العماره یک کولر گازی دارد که اساساً کار نکرده است. برای اینکه شمس العماره تابستانها خنک است، زمستان هم

گرم. چون از خشت ساخته شده و این کولر را من می دهم باز کنند و بیاورند و اینجا بگذارند. گفتم مستلزم خرابی نیست؟ گفت نه، قابی درست کرده اند و گذاشته اند و در می آوریم، کاری ندارد. چون مصدق یک دفعه فرموده بود که حتی یک چوب کبریت از مال دولت نباید توی خانه من باشد و این اولتیماتوم را از همان روزهای اول به من و به همه و حتی به پیشخدمت خودش داده بود. من به مش مهدی گفتم کولر را آوردم، اگر آقا پرسید از کجا آوردند بگو من خبر ندارم. و راستی هم نمی دانست از کجا آوردند. مصدق هی از من پرسید که این کولر را از کجا آوردید؟ می گفتم دکتر گفته. جواب درستی نمی دادم. بالاخره آنقدر مرا سؤال پیچ کرد که گفتم آقا من به نمایندگی وستینگهاوس و کاریر برای خرید کولر فرستاده ام اما تحویل آن یک هفته طول می کشد. این کولر را از کسی امانت گرفته ام، یک هفته آنرا بگذارید، کولر که آمد یک دانه می خریم و سرچایش می گذاریم و این را به صاحبش می دهیم، بالاخره مرا وادار کرد تا ناچار بگویم بابا این کولر در اتاق آقای مهندس جهانگیر حق شناس یوده است. فهمید که من دنبال کولر می گردم گفت در اتاق من یک کولر است هیچ به دردم نمی خورد. برای چند روزی آن را امانت ببرید. من قبول کردم و آن را آوردیم. طبق دستور هم گذاشته ایم. بالاخره گفت آقای خازنی من از شما استدعا می کنم همین الان کولر را بردارند و ببرند سرچایش بگذارند. گفتم آقای دکتر نبض تان را گرفته، تب دارید. احتمالاً گرمزده هستید. گفت من حال خوب است. گفتم آخر هر چیزی اندازه ای دارد، تا این مقدار حساسیت؟ اگر کولر وزارت راه ۵ روز توخانه شما کار کند دنیا بهم می خورد؟ گفت نه، اصرار ممکن. زنگ زد به مش مهدی آمد و به او گفت به اندرون بگویید "وان تیلاتور" (پنکه) روشن کن+ند. گفتم "وان تیلاتور" هوای گرم را، هی می چرخاند، به چه درد می خورد؟ خواهش و استدعا می کنم، ۳، ۴ روز به من مهلت بدهید. می خواهید سفارش کنم کولر را با هواپیما بفرستند. گفت من

استدعا و خواهش می کنم کولر را ببرید . آقا آنقدر به من اصرار کرد که کولری که یک ساعت کار کرده بود، دو باره در آوردم و به وزارت راه فرستادیم. تا این اندازه افراطی بود.

ما از اعتبار دولت یک شاهی استفاده نکردیم، چه در دفتر نخست وزیر و چه در منزل دکتر مصدق. آقا اعتبار محرمانه ای داشت. نخست وزیر برای تشریفات می توانست همه نوع خرج بکند. مصدق میگفت من که کار محرمانه ای ندارم. از اعتبار محرمانه و از اعتبار اختصاصی که در اختیار نخست وزیری بود ، در آن ۲۸ ماه دیناری خرج نشد.

*** پایان سال مالی سرنوشت حساب اعتبار محرمانه چه شد؟**

*** خازنی: به خزانه بر می گردانند.**

*** شما برای اداره دفتر تنخواهی در اختیار داشتید؟**

*** خازنی: تنخواه در دست من نبود. مصدق یک پیشکاری داشت به نام شرافتیان که درآمد موقوفات بیمارستان نجمیه را او اداره می کرد. ضمناً" مخارج خانه و اینها را او می داد، ما هیچ مالی در اختیار نداشتیم.**

*** زندگی مصدق چقدر ساده بود؟**

*** خازنی: عرض کنم روزی که منزل غارت شد، تمام اثاثیه منزل دکتر مصدق سی هزار تومان نمی ارزید؟ فرشهای خیلی معمولی داشت که در آن تاریخ حدود ۱۵۰۰ تومان نمی ارزید، فرشی هم در اتاق هیئت دولت بود که اتاق پذیرایی**

آقای دکتر مصدق هم بود که خیلی معمولی بود. حتی اتاق ملک اسماعیلی که معاون پارلمانی بود فرش نداشت. زندگی او واقعا " ساده بود. مبلهای او عبارت بود از چوبهای معمولی که همیشه دیده اید، فقط دوتا دستگیره داشت، دوتا هم تشک داشت که بازمی کردند و می نشستند و سر جایش می گذاشتند. نه خیال کنید ساخت هانس بود، ابداء" منزل آقای دکتر مصدق، چه اندرون و چه بیرون ساده ترین خانه ها بود، یک دانه آنتیک که قیمت حسابی داشته باشد، اصلا" نبود ، خیلی ساده زندگی می کرد.

*** آنچه به او اهدا می شد چه کرد؟**

*** خازنی: نمی گرفت.**

*** هدایای رسمی و دیپلماتیک چه؟!***

*** خازنی:** من یاد نمی آید که هدایایی گرفته باشیم . اگر هم هدایایی بود مستقیم تحویل بیوتات سلطنتی در کاخ گلستان می داد. چه هدایا برای شخص ایشان ، چه برای دولت ایران بود، به منزل نمی آمد. غیرممکن بود هیچ سرسوزنی نمی گرفت.

*** دکتر مصدق در روز چند ساعت کار می کرد؟**

*** خازنی:** محدود نبود ساعت نداشت.

*** کار روزانه از کی شروع می شد؟**

* **خازنی:** از ۶ صبح تا هر وقت که کار تمام شود. اغلب به بعد از نصف شب می رسید. بعضی وقتها خانم ضیاء السلطنه به داد من می رسید، می گفت بچه مردم را می خواهی بکشی؟ ایشان از شمیران می آمد ، گاهی نصف شب گذشته بود. فرض کن می دید چراغ اتاق من روشن است و چراغ اتاق آقای دکتر مصدق روشن است، از در پشت می آمد یواشکی داد و بیراه راه می انداخت که خودت و بچه های مردم را می خواهی بکشی؟ برای ما وقت محدود نبود. منتها روزهای تعطیل فقط من بودم ، خود آقای دکتر مصدق و مش مهدی پیشخدمت قدیمی. خانم ضیاء السلطنه هم به منزل پسرش در شمیران می رفت.

* از تعصب ایرانی مصدق چه یاد دارید؟

* **خازنی:** ارباب مهدی یزدی وارد کننده چای و در رأس هیئت مدیره اتحادیه وارد کنندگان چای بود. من برای او وقت تعیین کرده بودم. فهرست ملاقاتها را هم پیش دکتر می گذاشتم که امروز ساعت فلان تا فلان چه کسی خواهد آمد و موضوع چیست. پرونده هم مطالعه شده و آماده است. پرسید که ارباب مهدی برای چه می خواهد اینجا بیاید؟ گفتم راجع به چای است، چون کسانی که می خواهند بیایند بزرگترین وارد کننده چای هستند. گفت خیلی خوب. بعد از یک ربع قبل از این که اینها بیایند، به مش مهدی گفت که از آن چای لاهیجان اعلا، چین اول دم کن، میهمان میاید. چون عده شان زیاد بود به همان اتاق پذیرایی آمدند. و آقای دکتر مصدق هم به آنجا آمد، دستور داد چای آوردند، چای لاهیجان چین اولش هم واقعا " معطر و عالی است، وقتی آنها چای را خوردند از ارباب مهدی پرسید که چای چطور بود، خوب بود، بد بود؟ ارباب مهدی گفت عالی بود؟ گفت این همان چای ایران است. وقتی گفت این چای ایران است آنها

حرفشان را اصلاً" نزدند و مطرح نکردند که اجازه بگیرند چای از خارج بیاید. مجلس به همین ترتیب با یک چای خوردن تمام شد. چون مصدق از ارباب مهدی اقرار گرفت که چای ایران بهترین چای است. مصدق همه چیزش وطنی بود. او هیچ چیز خارجی نداشت. فقط موقعی که آمریکا می خواست برود یادم است یک دست لباس اسپرتکس برایش دوختند. اسپورتکس را از لاله زار خریده بودیم، بیشتر علتش این بود که چندان اتو لازم نداشت و در مسافرت چروک نمی شد. لباسش از برک خراسان بود و لباس تابستانی اش از پارچه ای بود که در اوسکو می بافند که خیلی هم نازک است.

.....

* با خانم خود چگونه رفتار می کرد؟

* **خازنی:** آقای دکتر خیلی به ایشان احترام می گذاشت. خانم ضیاءالسلطنه سه سال از دکتر مصدق بزرگتر بود. (توضیح : زنده یاد خانم زهرا (امامی) ضیاء السلطنه فرزند سید زین العابدین امام جمعه ی تهران و ضیاءالسلطنه فرزند ناصرالدین شاه بود که از شادروان دکتر مصدق یک سال بزرگتر بود و در سال ۱۲۸۳ با دکتر مصدق ازدواج نمود و در ۴ مرداد ۱۳۴۴ بر اثر ابتلا به ذات الریه در بیمارستان نجمیه در سن ۸۴ سالگی جهان را بدرود گفت)، وی به معنای واقعی مسلمان بود، اهل بذل و بخشش هم بود. می دانید خود آقای دکتر مصدق در بیمارستان نجمیه چقدر موقوفه دارد؟ به تمام کارهای بیمارستان نجمیه خودش می رسید. با ما شین خودش مریضها را به بیمارستان می آورد و می خواباند. بعد از آن که خوب می شدند با ماشین خودش به احمد آباد می برد. دکتر مصدق یک لندرور داشت که راننده اش، راننده نخست وزیر بود. راننده های نخست وزیرها چون شب، وقت و بی وقت، در خدمت بودند، حقوق فوق العاده مخصوص خودشان را داشتند، اما از وقتی که آقای دکتر مصدق نخست

وزیر شد، فوق العاده آنها بریده شد. گفتند چون آقای نخست وزیر سوار ماشین نخست وزیر نمی شود، فوق العاده قطع شود. یک روز راننده (آقای حاج خان زرگر) آمد پیش من و گفت آقا من چه تقصیری دارم که آقای دکتر مصدق ماشین دولتی سوار نمی شود، من چندین سال است راننده آقای نخست وزیر هستم ، فوق العاده ای به من می دهند. زندگی ام بر مبنای آن درآمد تنظیم شده، ولی از وقتی که ایشان تشریف آورده اند، این فوق العاده را قطع کرده اند، یک کاری بکن تا فوق العاده مرا بدهند. او به حرف من گوش می داد، وقتی می گفتم این شخصی که دستور فرمودید منتظر خدمت بشود الان از لحاظ معیشت در مضیقه است، می گفت تحقیق کن. نقطه ضعفش اینجا بود، تا آنجایی که معیشت شما را به هم نزنند با شما مخالفت می کرد، اگر حقوقتان قطع می شد و از لحاظ معیشت دچار مشکل می شدید، این موضوع او را ناراحت می کرد. موازین خاص خودش را داشت. من گفتم آقا راننده به من شکایت می کند که من چه تقصیری دارم که آقای دکتر مصدق ماشین دولتی سوار نمی شود، من فوق العاده ای دارم که برنامه زندگی من روی آن تنظیم شده است، از وقتی قطع شده دچار عسرت و ناراحتی شده ام . گفت من که مطابق مقررات به راننده ای که اساساً ماشین من را سوار نمی شود، نمی توانم فوق العاده بدهم. مگر بیش از حقوقش مقررات اجازه می دهد که به او بپردازم؟ من گفتم نه، مقررات اجازه نمی دهد، ولی به هر حال شاید به عنوان پاداش بشود این کار را درست کرد. گفت پس یک کار بکنیم؛ گفتم چی؟ گفت ایشان در خارج از وقت اداری لندن مرا به بیمارستان نجمیه ببرد، مریضهایی که خوب شده اند به احمد آباد ببرد و مریضها را از آنجا به بیمارستان نجمیه برگرداند. من از جیب خودم فوق العاده اش را می دهم. من با راننده در میان گذاشتم، گفت خدا پدرت را بیامرزد ، با کمال میل ، روی چشم. بعضی وقتها به شرافتیان می گفت چنانچه بیشتر رفت و آمد می کند، پول بیشتر به او بده.

* دکتر دست و دلباز بود؟

* **خازنی:** بله. یکبار مرا خواست در حالی که عصبانی بود گفتم آقا چه شده؟ گفت این مش مهدی آبروی مرا برده است. گفتم چه کار کرده اند؟ گفت از بالا نگاه می کردم دیدم در کنار سینی غذای سربازها، یک چهارم طالبی گذاشته اند؛ آقا سرباز یک چهارم طالبی باید بخورد؟ اقلاً " نصف طالبی باید بدهند. غذای آنها را مراقب بود که بهترین غذا باشد. در همان آشپزخانه ای که نهار خودش را می پختند، غذای سربازها را هم در همان آشپزخانه می پختند. خلاصه سرطالبی غوغا کرد.

* از طریق نهادهایی که ایجاد کرد، چه خدمات اجتماعی انجام داد؟

* **خازنی:** از قوانین ناشی از اختیارات نخست وزیر یکی راجع به ثبت اراضی موات بود که گذراند. چون اراضی در تهران و اطراف تهران رو به افزایش بود، عده ای پیدا شده بودند که با همکاری مأمورین ثبت، اراضی موات را به نام خودشان ثبت می کردند. این بود که بانکی درست شد به نام بانک ساختمان. سرمایه این بانک می بایست زمینهای مواتی باشد که به نام دولت تقاضای ثبت شده است. یادم می آید که یازده قطعه بود. این اولین ثبت بود. در بدو تأسیس بانک، سی هزار تومان از بانک بیمه قرض کردند و بانک را تشکیل دادند. از خزانه دولت یک دینار برای تأسیس بانک ساختمانی نگرفت.

* تأسیس بانک چه سالی بود؟

* **خازنی:** سال ۱۳۳۰. این، از قوانین ناشی از اختیارات بود که خودم دنبالش می کردم. اراضی موات تهران را تا شعاع معین که بعداً توسعه پیدا کرد، به نام

دولت تقاضای ثبت کردم و شد سرمایه بانک ساختمانی. شهر نارمک از لحاظ شهر سازی در ایران نظیر ندارد. اولین خیابان ۴۶ متری در آنجا ساخته شده است. هزاران نفر در آنجا صاحبخانه شدند.

* اوراق قرضه چقدر با اقبال مواجه شد؟

* **خازنی:** من دقیق نمی دانم، ولی همین قدر می دانم که استقبال فوق العاده ای در خرید اوراق قرضه شد. در این کار بازاریها سهم عمده ای داشتند، به خصوص مرحوم حاج حسن شمشیری و آن مصدقی های بازار که همه می شناسید. اقتصاد بدون نفت در ۲۸ ماه حکومت واقعا پیاده شد، و واردات و صادرات توازن داشت. احتیاج پیدا نکردیم که از دولت خارجی پول بگیریم. یک بار هم نشد دولت پول نداشته باشد که حقوق کارمندان را بدهد. چون واقعا "وطن پرستها و مریدان آقای دکتر مصدق آنچه لازمه فداکاری بود کردند. نتیجه هم گرفته شد.

* **آقای کاشانی منزل دکتر می آمد؟ آقای مکی مدعی هستند ایشان آقای کاشانی و دکتر مصدق را با هم آشنی داده اند، شما در این مورد نظرتان چیست؟**

* **خازنی:** آقای مکی درست نگفته است، ملاقات آقای کاشانی با آقای دکتر مصدق در منزل داماد آقای کاشانی در دزاشیب صورت گرفت. (آقای مصطفوی داماد آقای کاشانی، مستشار دیوان عالی کشور مرد شریفی بود).
بنده وکیل اوقاف و وزارت بهداری که بودم با حاج میرزا محمد حسین فقیه نراقی که از طرف ورثه، املاک موقوفه را به خودش صلح داده بود، آشنا شدم. من

با یکی از نظار موقوفه عمومی آیت الله کاشانی به نام آسید کاظم طرفه (پدر همان آقای دکتر طرفه که بیمارستان وزارت راه به نام اوست) به علت دخالت در موقوفات حاج محمد صادق تقوی در اواخر سال ۱۳۲۴ آشنا شدم. مناسبات ما از اینجا شروع شد که ایشان ناظر موقوفه بود و من وکیل موقوفه. مردی سالخورده بود یک چشمش هم نابینا بود. یک روز به من تلفن کرد که آقای خازنی من می خواهم خدمت آقای دکتر مصدق شرفیاب شوم، شما می توانید وسایلی را فراهم کنید؟ من گفتم آقای طرفه مدتی است که مجال نشده خدمتتان بیایم سلام عرض کنم. من خدمتتان میايم. اگر کاری دارید که از عهده من ساخته است برایتان انجام می دهم. من به خانه ی آقای آسید کاظم طرفه رفتم. گفتم فرمایش شما چیست ؟ فکر می کردم کار شخصی دارد. گفت که آقای خازنی وقتی پدر آقای کاشانی فوت کرد ، او ۴ یا ۵ سال بیشتر نداشت، او را من بزرگ کردم. آیت الله کاشانی را من بزرگ کردم و متأسفانه آدمهایی دور و بر او هستند، می خواهم راجع به زندگی نامه و خصوصیات آیت الله کاشانی با آقای دکتر مصدق صحبت بکنم و تقاضا کنم آقای دکتر مصدق به خاطر پیشرفت در کار نفت با آقای کاشانی با ماماشات رفتار کند. این حرفی بود که آقای طرفه زد.

* این ملاقات بعد از بروز اختلافات بود؟

* **خازنی:** بله، بعد از اختلافها بود. می خواست با ایشان ملاقاتی بشود که مردم تصور نکنند که اختلافات آقایان عمیق است، مبدا به آن هدفی که ملی شدن هست، لطمه وارد بیاید. این نیت او بود و شروع کرد به تنقید از آیت الله کاشانی و پسرهایش. خدمت آقای دکتر مصدق گفتم که عموی آقای کاشانی می خواهد حضورتان برسد . فرمود مگر آیت الله کاشانی عمو هم دارد؟ گفتم بله، نامش هم آسید کاظم طرفه است. یک خورده فکر کرد و گفت من موقعی که حاکم

آذربایجان بودم، در دادگستری یک آقای طرفه ای داشتیم که یک چشمش هم نابینا بود. گفتم این همان است. گفت مگر هنوز زنده است؟ فکر می کنم نزدیک به صد سال داشته باشد. گفت وقت تعیین کنید بیاید. ضمناً مواظب باشید که الان زمستان است پیر مرد زمین نخورد تا صدمه ای ببیند. ایشان را آوردند و بنده کمک کردم از پله ها بالا بیاید و برسد به اتاق آقای دکتر مصدق. برای اینکه اطمینان پیدا بکنم که حرفهایی را که راجع به آقای کاشانی و پسرانش به من گفته آیا به آقای دکتر مصدق هم خواهد گفت. از اتاق بیرون نیامدم. باور بفرمایید بیشتر از آن حرفهایی که راجع به کاشانی و پسرانش به من زده بود، به آقای دکتر مصدق گفت. بعد گفت جناب آقای دکتر مصدق به هر حال عده ای مردم دور ایشان هستند، شما هم که درگیر کار نفت هستید، من صلاح می دانم که ملاقاتی با هم داشته باشید که مردم خیال نکنند که شما خصومت دارید. آقای دکتر مصدق فرمود که من با آقای کاشانی خصومت و دشمنی ندارم، من با ایشان کار ندارم، ولی ایشان جلوی پسرهایش را باید بگیرد. اصرار آقای آسید کاظم طرفه باعث شد که آقای دکتر مصدق به من فرمودند که ترتیب ملاقات را بدهید. فکر کردم که این ملاقات کجا و چطور بشود. از آقای مصطفوی که دامادش بود و در دزاشیب ساکن بود، خواهش کردم که به منزل آقای دکتر مصدق تشریف بیاورند تا من این مطلب را در میان بگذارم. ایشان آمدند. گفتم قرار این شده که ملاقاتی بین آقای کاشانی و آقای دکتر مصدق بشود.

* چه تاریخی بود؟

* **خازنی:** تاریخ دقیق آن را نمی دانم. اما حدود زمستان ۱۳۳۱ بود. آقای مصطفوی گفت من خانه ام در دزاشیب است، باعچه ای است، الان آنجا زندگی می کنم. من از لحاظ امنیتی قبول نمی کنم هیچ مسئولیتی نمی پذیرم. ولی برای

من خیلی افتخار است که شخصیتی مثل آقای دکتر مصدق به منزلت تشریف بیاورند. همه کار در اختیار شما.

*** غیر از شما در منزل محل ملاقات چه کسانی حضور داشتند؟**

*** خازنی:** آقای داورپناه بود. ایشان افسر و در لباس شخصی بود. آقای دکتر مصدق و آقای کاشانی باهم خوش و بشی کردند و دقیق پهلوی هم نشستند. این ور هم میز جلویشان چیده شده بود. موقعی که اینها با هم سلام و علیک کردند و نشستند. ما با آقای مصطفوی به اتاق دیگری رفتیم و آنجا منتظر بودیم که کی صحبت‌های شان تمام می شود تا آقای دکتر مصدق را به منزلشان ببریم. باور کنید صحبت آنها جمعا "چهل دقیقه طول نکشید. ما هم آنجا صحبت‌های خصوصی خودمان را با آقای مصطفوی می کردیم تا اینکه دیدیم جلسه شان خاتمه پیدا کرد.

*** از واقعه ۹ اسفند چه خاطره ای دارید، آن روز چه اتفاقی افتاد که از نزدیک شاهد آن بودید؟**

*** خازنی:** در ۹ اسفند همانطور که میدانید، شاه گفت می خواهم از کشور بروم. برخی جمعیتی را به راه انداختند تا بیایند سر و صدا کنند که ما نمی گذاریم اعلیحضرت تشریف ببرند. قصد داشتند به این ترتیب یک بلوایی به پا کنند که دکتر مصدق یا کشته شود یا کنار برود. آن روز دکتر مصدق به ملاقات شاه رفتند و علت مسافرت را پرسیدند، شاه به کنایه گفت من که کاری ندارم و بیکار هستم و می خواهم از کشور بروم. آن طور که آن روز ما از منابع موثق اطلاع پیدا کردیم، در این توطئه قرار بود دکتر مصدق کشته شود. راننده شاه که

شخصی بنام اصغر صادقی ، یک زمانی راننده دختر خاله من بود و من با او از آنجا آشنایی داشتم. اصغر صادقی، آن روز قرار بود دکتور مصدق را از کاخ بیرون بیاورد، ولی وقتی از توطئه قتل دکتور مصدق آگاهی پیدا می کند، از ایشان می خواهد که اجازه دهند تا از " در " کوچکی که به خیابان حشمت الدوله باز می شود و کاخ شمس پهلوی نیز آنجا بود خارج شوند. دکتور مصدق هم می پذیرند بدون اینکه اطلاع داشته باشند که قرار بود ایشان را به قتل برسانند. به خاطر همان سابقه آشنایی از اصغر صادقی جریان را پرسیدم و وی از منابع موثق خبر داشت که قرار بود توطئه با قتل مصدق به اتمام برسد. یادم می آید وقتی دکتور مصدق این جریان را از منابع موثق دیگر هم شنید گفت: فلان فلان شده ها می خواهند کودتا کنند و ژنرال نانجیب را در این مملکت روی کار بیاورند.

ژنرال نجیب بود که در مصر پیش از عبدالناصر کودتا کرده بود. تصور دکتور مصدق این بود که می خواهند او را به یک طریقی از ایران ببرند و کودتایی راه بیندازند و یک حکومت دیکتاتوری برقرار کنند.

*** تاریخ ۲۸ ماهه حکومت دکتور مصدق پر از خاطره است و مبارزه یک ملت را نمایان می سازد، اما بخش هایی که در مسیر تاریخی این کشور بسیار اثر گذار بوده است یعنی کودتای ۲۸ مرداد است ، لطفا" در مورد آن روز بگوئید.**

*** خازنی:** روز بیست و پنجم مرداد ماه همه ما به خصوص دکتور مصدق اطلاع داشتیم که یک کودتایی قرار است صورت دهند. اشخاصی که به دکتور مصدق ارادت داشتند، خبر های محرمانه ارتش و جاهای دیگر را به اطلاع ما می رساندند. خبر آورده بودند که در هتل دربند خسرو پناه- که بعدها سرتیب شد و

مورد توجه شاه هم بود- با عده ای از افسران جلسه گذاشته و تصمیم بر آن شد که ساعت معینی از هتل به طرف خانه دکتر مصدق حرکت کنند. خوب یادم است که طرفداران دکتر مصدق در شهر بانی سریعاً خودشان را به هتل در بند رساندند و چرخ های ماشین هایی را که قرار بود افسران را به سمت خانه دکتر مصدق بیاورد در آوردند و آجر گذاشتند و تعدادی را که وقت نکردند در بیاورند پنچر کردند. کودتاچیان وقتی آمدند بیرون اوضاع را دیدند، نتوانستند آن ساعت معین برسند و چون قرار بود در نقطه معینی در شهر همه کودتاچیان به هم برسند و با هم حمله کنند، این کار عملی نشد.

همان شب نصیری فرمان عزل دکتر مصدق را آورد. آن شب سرهنگ ممتاز که یکی از افسران خوش نام و برجسته و فرمانده تیپ زرهی بود نیز در منزل دکتر مصدق حضور داشت. بلافاصله خودش را به نصیری رساند و از او پرسید که این وقت شب در اینجا چه می کند و چرا پاکت را خودش به منزل دکتر مصدق آورده است. آن شب سرهنگ ممتاز خیلی کاردانی به خرج داد و به فرمان دکتر مصدق او را بازداشت کرد. عجیب بود که آن شب شاهد بودم که نصیری چه فحش های رکیکی به شاه می داد. پاکتی را که نصیری آورده بود من به دکتر مصدق دادم. از نصف شب هم گذشته بود، دکتر پاکت را باز کرد و دید فرمان عزل است و شاه هم امضا کرده است. من به نامه نگاه کردم و دیدم مشکوک است. گفتم آقای دکتر، این سفید مهر است. من قبلاً در دادگستری در این گونه موارد کار کرده بودم. نامه کاملاً مشکوک بود. گفتم دقت به فرمایید، فرمان عزل که از اینجا شروع شده هنوز به امضا نرسیده تمام شد و فاصله سطرها به هم نمی خواند. بعد کا شف به عمل آمد که ژنرال شوارتسکف به بهانه رفتن به هند یا پاکستان، سفید مهر از شاه گرفت و به کودتاچیان داده بود و بعد این فرمان را نوشتند.

* از شما نخواستند که اصل قضیه را پیگیری کنید؟

* **خازنی:** چرا صبح خیلی زود دستور دادند که تحقیق کنم و ببینم شاه کجاست. پرس و جو کردم گفتند اعلیحضرت رفتند کلار دشت. بلافاصله راننده شاه را پیدا کردم و از او هم پرسیدم که وی گفت: اعلیحضرت از کلار دشت به رامسر رفتند. با آنجا تماس گرفتم گفتند با ملکه ثریا و آتابای و سرگرد خاتم که خلبان بود از اینجا رفتند و نمی دانیم که به کدام مقصد رفتند. تا اینکه رویتر خبر داد، اینها در فرودگاه بغداد به زمین نشستند و می خواهند به لندن عزیمت کنند. دو ساعت بعد رویتر خبر خود را اصلاح کرد و گفت که شاه ایران به مقصد رم حرکت کرد و بالاخره قصه ۲۵ مرداد خاتمه یافت و شاه در رم بود که قضیه ۲۸ مرداد روی داد.

۲۸ مرداد روز چهارشنبه بود. روز قبل از آن «هندرسن» سفیر آمریکا در ایران به همراه مترجم خود «علی پاشا صالح» به منزل دکتر مصدق آمدند و ملاقاتشان حدود سه ساعت به طول انجامید. بعد که «هندرسن» و «علی پاشا صالح» آمدند بیرون، پیدا بود که نتوانستند آقای دکتر مصدق را به آنچه می خواهند راضی کنند، در همین موقع دیدم که علی پاشا صالح برگشت و هندرسن در حیاط خانه مشغول قدم زدن شد. «علی پاشا» نیم ساعت به تنهایی با دکتر مصدق صحبت کرد در حالی که «هندرسن» در حیاط خانه بود. پس از اینکه علی پاشا رفت فهمیدم که اتفاقاتی در پیش است و کشور آستان حوادث است. خود دکتر مصدق هم یادم هست که روز بیست و پنجم مرداد به من می گفت بیست و پنج نشد، بیست و هفتم، بیست و هفتم اگر نشد، چند روز دیگر آنها بالاخره کودتا خواهند کرد. یا مرا می کشند و یا محاکمه و زندانی می کنند. بیست و هشتم مرداد تازه هوا روشن بود که اطلاع پیدا کردیم چاقوکش ها از اقصی نقاط تهران، با افسران پاکسازی شده می خواهند به خانه دکتر مصدق حمله کنند که من بدون اطلاع دکتر مصدق بلافاصله به خانم ضیاء السلطنه، همسر دکتر مصدق که دو یتیم را نیز بزرگ می کردند گفتم که شما باید تشریف

بیریه شمیران منزل احمد مصدق، چون امروز اتفاقاتی رخ خواهد داد و ما نگران شما می شویم، بعد اندرون خالی شد و فقط آقای دکتر مصدق بود و چند وزیر از جمله مهندس رضوی، محمود نریمان، دکتر فاطمی، دکتر شایگان، دکتر صدیقی و آقای کاظمی سفیر ایران در پاریس. در همین موقع دکتر مصدق مرا خواستند و از من پرسیدند چه کسانی در منزل هستند، توضیح دادم که اندرون را خالی کردم اما این آقایان در اتاق رو به رو نشسته اند و تا اسم دکتر فاطمی را آوردم، فرمودند هر چه زودتر دکتر فاطمی را از خانه بیرون ببرید. من سریع به خواهرزاده ایشان آقای سعید فاطمی تلفن زدم و خواستم که خودشان را در ا سرعت وقت برسانند. سعید ده دقیقه طول نکشید که رسید و من سراغ دکتر فاطمی را گرفتم و گفتم که آقای مصدق فرمودند شما را از این خانه ببریم بیرون چون وضع خطرناک است و ممکن است شما را به قتل برسانند. مرحوم فاطمی برخاست و به علت تروری که شده بود قادر به خوب راه رفتن نبود و با عصا به زحمت راه می رفت. خلاصه من و سعید فاطمی زیر بغلشان را گرفتیم و ایشان را آوردیم بیرون که سوار ماشین بشوند اما دیدم که ما شین دکتر فاطمی را آتش زدند، بلافاصله سعید فاطمی اسلحه خود را در آورد و چند تیر شلیک کرد تا جمعیت متفرق شوند، در همین حال دیدم در خانه رو به رو که منزل پور رضا وکیل عدلیه بود، آشپز وی در را باز کرد تا از وقایع بیرون سر در بیاورد. بلافاصله دکتر فاطمی را هل دادیم داخل منزل ((و بعداً معلوم شد که محمد حسین قشقایی، از خانه پوررضا، فاطمی را برده بود به جایی دیگر نزدیک امامزاده صالح که خانه یک ستوان بود و در آنجا مخفی شد و بعداً در همانجا لو رفت و دستگیر شد. یادم می‌آید که پس از کودتا تا وقتی از زندان آزاد شدم دکتر فاطمی را به همان سلولی بردند که من در آنجا بودم. در آنجا اتفاقاً آیت الله حاج سید رضا زنجانی هم زندانی بودند، مردی شجاع، جسور و خوش فکر و به تمام معنا اسلام شناس و سیاستمدار. من از طریق داماد آیت الله زنجانی از حال دکتر

فاطمی خبر می گرفتم و به خواهرش منتقل می‌کردم. دکتر فاطمی حالش به خاطر ترور و زخم‌هایی که خورده بود اصلاً خوب نبود و به رغم اینکه دکتر مصدق به خرج خودشان ایشان را به اروپا برای معالجه فرستادند اما هیچ‌گاه بهبود کامل را به دست نیاوردند. من در آرشیو خصوصی دکتر مصدق نامه‌ای را دیدم که پزشک جراح اروپایی گفته بود دکتر فاطمی به علت ضایعات درونی دو سال بیشتر عمر نخواهد کرد و فشارش آنقدر پایین می‌آید که به کما می‌رود و می‌میرد. اتفاقاً آیت‌الله زنجانی می‌گفت در زندان آنقدر فشارش پایین می‌آمد که می‌لرزید. اینجا بود که دار و دسته کودتاچیان فردی به نام سرهنگ دکترتدین را مأمور کردند تا سلامتی وی را قبل از اعدام تأیید کند و او نیز چنین کرد. داماد آیت‌الله زنجانی می‌گفت آیت‌الله زنجانی تعریف می‌کرد، به هنگام اعدام، دکتر فاطمی اصرار داشت که برایش قرآن بخوانم و وقتی برایش صحیفه سجادیه گفتم و اینکه مرگ حتمی است و قرآن را تلاوت کردم همگان شاهد بودند که آن لرزش که فاطمی به خاطر بیماری از آن رنج می‌برد، تسکین پیدا کرده بود. بعداً رئیس زندان که اتفاقاً از ملیون بود به من گفت: «چون فاطمی قادر به حرکت نبود برانکارد آوردند به بهداری لشکر، دو روی برانکارد را ملافه‌ای کشیدند و تیر خالی کردند و دکتر فاطمی جان به جان آفرین تسلیم گفت.»

۰۰۰ (آنروز ۲۸ مرداد دکتر فاطمی که در خانه پوررضا بودند) من که خیالم جمع شد، آمدم و به آقای دکتر مصدق گفتم آقا جریان دکتر فاطمی اینطور شد. یواش یواش کاراوج گرفت، بیچاره آقای تعلیمی که دردم درمی‌نشست، کشته شد. او را کشتند و وارد خانه شدند. تعلیمی، عضو شهربانی بود، دم در ورودی می‌نشست. دو تا سرباز هم بودند که یکی اهل گلپایگان بود، آنها هم کشته شدند.

* اسامی آنها یادتان هست؟

* **خازنی:** چون ۶۰ - ۵۰ سرباز بودند. اسامی یادمانده است. دو درجه دار هر کدام با یک مسلسل دویدند و رفتند زیر شیروانی و از آنجا شروع کردند به تیراندازی من دیدم اگر ادامه داشته باشد هزار نفر کشته می شوند. چه کار کنیم؟ با آقای مهندس رضوی (خدا رحمتش کند، مرد بسیار بزرگ و از بهترین یاران دکتر مصدق بود)، ملافه ای را بردیم و کشیدیم، یعنی این خانه بلاذفاع است. آن دو مسلسل را از آن دوتا سرباز گرفتیم. آنها را پائین آوردیم. مسلسلها را به آقای ممتاز دادیم، تا کسی کشته نشود. بعد آمدند که آقای دکتر مصدق را وادار کنند که اتاق کار خود را ترک کند. **ولی آقای دکتر مصدق گفت که من به هیچ وجه قصد فرار ندارم، ای کاش که من کشته بشوم تا این مملکت و این مردم بیدار و زنده بشوند.** هر چه آنها اصرار کردند قبول نکرد. نریمان گفت اگر من با چند نفر مواجه شدم خودم را می کشم چون مسلح بود. هفت تیرش آماده بود. آقای دکتر مصدق گفت آقای نریمان آن هفت تیر را مرحمت کن به آقای خازنی. من هفت تیر را از آقای نریمان گرفتم و انداختم توی سوراخ بخاری. به هر حال مذاکره آنها راجع به فرار کردن به جایی نرسید، اینها مأیوس شدند و به همان اتاق ملک اسماعیلی رفتند و منتظر سرنوشت شدند. من دیدم آقای دکتر مصدق تنهاست، نشستم پهلوی ایشان. خوب ما ظاهرًا "مأمور حفاظت جان ایشان هم بودیم. باید ایشان را تنها نگذاریم. وقتی تیراندازی می کردند، خرده های آجر روی ملافه می افتاد، وقتی خاک بر می خاست، من آن را از روی ملافه بر می داشتم و روی زمین می ریختم ضمنا" کارمندان خود را که دو نفر بودند مرخص کرده بودم.

* **آنها که بودند؟**

* **خازنی:** یکی نامش نژادی بود. یکی هم بایگان بود ، خیلی آدم خوبی بود. چون دیدم خطر خیلی زیاد است و ممکن است کشته شوند، آنها را مرخص کردم. آنها هم فرار کردند . پیش آقای دکتر مصدق نشستم. ایشان فرمودند که آقای خازنی بیا صورت شما را ببوسم خداحافظی کنم. شما هم تا خطر خیلی پیش رفت نکرده بروید. اظهار رضایت کردم. گفتم آقا روز اول که خدمتتان شرفیاب شدم، فرمودید زندگی من هم به عهده شماست، اگر من الان شما را تنها بگذارم و بروم و خدای نکرده اتفاق بدی بیفتد ، پیش مردم چه طوری می توانم سر بلند کنم. مطمئن باشید اگر صحبت کشته شدن باشد اول نوبت من است بعد نوبت شما. گفت شما زن و بچه دارید ، من نمی توانم خون شما را به گردن بگیرم. من گفتم خون من به گردن خودم است. چشمهایش واقعا" از اشک پر شد. دید که بنده به هیچ قیمتی از اینجا بیرون نمی روم. گفتم ممکن است از جنابعالی که می فرمایید خون مرا بعهده نمی گیرید ا استدعایی بکنم؟ گفت بفرمایید ، شما که هر چه گفتید من گوش کردم. گفتم اجازه بدهید که من شما را به اندرون ببرم . گفت اندرون بدتر از بیرون است . گفتم ضمنا" این را اطلاع داشته باشید که آقایان آن اتاق هیچ کدام حاضر نیستند شما را ترک کنند و دو سرباز و تعلیمی هم کشته شدند. بغض گلویش را گرفت و نشست. دراز کشیده بود. ملافه رویش بود، پاشد و نشست . وقتی نشست، دیدم از این خبرهای من خیلی متأثر شد، سکوت اختیار کرد. من این سکوت را حمل بر رضا کردم. دیگر مجال ندادم که دو باره لجبازی کند، پشیمان بشود ، در آهنی را فوری باز کردم و به اتاق آقایان رفتم و گفتم آقا آماده هستند که برویم ، شما هم از اینجا تشریف بیاورید . آنها آمدند و باز دو باره در آهنی را قفل کردم . دو خانه آن طرفتر منزل هریسچی، همشهری ما بود، پسرش هم همکلاس برادر من بود، از

آن مصدقی ها بود، در نظر داشتم که آنجا برویم. بالاخره با نردبان و کمک مش مهدی، آقای دکتر مصدق را از اندرون رد کردیم و بردیم منزل آقای هریسچی. آنجا خالی بود، فرش زیادی برای صادرات در حیاط جمع شده بود. به هر حال وارد خانه او شدیم. همین آقای زیرک زاده افتاد و پایش شکست. بعد من با آقای هریسچی که منزل ایشان نزدیک باغ فردوسی بود تلفنی تماس گرفتم و به زبان آذری گفتم که من یک مهمان به خانه ات آورده ام. گفت کی؟ گفتم همین که همه جار و جنجال برایش هست. گفت خیلی خوش آوردی، صفا آوردی، خوب کاری کردی. گفتم آقای هریسچی می ترسم جای ما را پیدا کنند و شما را غارت کنند، اگرما کشته شویم روی وظیفه کشته می شویم، اما شما چه تقصیری کرده اید؟ گفت فدای موی مصدق. این حرف را که زد من گفتم اجازه بدهید که سرایدار کلید خانه را بمن بدهد که کسی از این خانه بیرون نرود. گوشی را فوری دادم به سرایدار و دستور داد که کلید را به من بدهد. بعد گفتم فرمایشی ندارید اجازه بدهید من تلفن را قطع و خراب کنم. من تلفن را خرد کردم. قبل از خرد کردن به ذهنم رسید که به سفیر هند تلفن کنم. وقتی یکبار سفیر هند و معاون وزارت خارجه هند و سید محمود رئیس سنای هند به زیارت آقای دکتر مصدق آمده بودند، نمی دانید چه صحنه ای به پا کردند. گفتند شما جانشین گاندی ما هستید، نهضت خاورمیانه قائم به شما ست. بعد از پذیرایی مختصرهم گفتند می خواهیم محل کار شما را زیارت کنیم. محل کار یک اتاق کوچک بود، که یک تختخواب آهنی هم داشت. تختخواب را بوسیدند. گفتند این تختی است که بزرگترین مرد دنیا اینجا خوابیده است. سفیر هند نسبت به دکتر مصدق خیلی علاقمند بود. این بود که بعد از آنکه وارد خانه هریسچی شدم به خاطرم خطور کرد که تماس با او بگیرم و بگویم که شما

خبر کنید که دکترا مصدق تا این ساعت زنده است. البته نگفتم جایش کجاست. گفتیم اگر ما کشته بشویم معلوم است که این حکومت و کودتاچیان ما را کشته اند. او هم خبر را به همه سفارتخانه ها گفته بود.

ما گرسنه بودیم ، اما آنجا هیچی نبود. نزدیک سه بعد از نصف شب بود که نشستیم شورا کردیم. من گفتم اگر جای ما را پیدا کنند ممکن است اینجا را غارت کنند. منزل مادر آقای دکتر معظمی همین نزدیک است، صد متر آن طرف تراست. اجازه بدهید برویم آنجا این را هم فراموش کردم که به شما عرض کنم که دکترا معظمی هم استقبال کردند و گفتند آقاخانه مادرامست و اصلاً " برادرمان حسین آنجا می نشیند. بنابراین به خانه مادر آقای معظمی رفتیم.

* از خیابان گذر کردید ؟

* **خازنی:** یک کوچه است که به کوچه درختی معروف است. از خانه هریسچی بیرون آمدیم و رفتیم آنجا. یک صد متر فاصله بیشتر نبود. خانم مهندس معظمی هم خیلی مصدقی بود. ولی آن ساعت خانه نبود. در اینجا که قرار شد دکترا مصدق خودشان را معرفی کنند. دکترا مصدق گفت همتان بروید، مخصوصاً" به من رو کرد و گفت شما باید زودتر از همه بروید مبدا گیر بیفتید ، تا من به شما اطلاع بدهم. گفتم چشم . صورت ما را بوسید و ما آمدیم. گفت فقط شایگان و آقای صدیقی بمانند. نمره تلفن ستاد و فرمانداری نظامی را به من دادند. گفت شما بروید. بعد من به ته کوچه رفتم، دیگر پای رفتن نبود. نتوانستم بروم . پشت درختها قایم شدم. حدود ۲۰ دقیقه ، نیم ساعت بعد دیدم آقای سرتیپ پولادوند – که در دانشکده افسری معلم شاه بود ، با یک

ماشین آمد. آقای دکتر مصدق و آقای صدیقی و آقای شایگان سه نفر عقب نشستند. سرتیپ پولادوند هم بود. خواستم بفهمم کجا می برند. وقتی آنها را تعقیب کردم دیدم آنها را به باشگاه افسران بردند.

* شما دنبال ماشین دویدید؟

* **خازنی:** با یک ماشین دیگر رفتم. می ترسیدم گرفتار بشوم، ولی نشدم. آنقدر آنجا شلوغ بود که من گیر نیفتم. آنها را به باشگاه افسران بردند و سپهبد زاهدی تا پای پله آمد و زیر بغل آقای دکتر مصدق را گرفت و از پله ها بالا برد.

* بی احترامی نکرد؟

* **خازنی:** من به چشم خودم این صحنه را دیدم که آقای دکتر مصدق حرف نمی زد، ولی زاهدی حرفهایی می زد که من نمی توانستم آنقدر نزدیک بشوم که بشنوم.

* زاهدی صحبت می کرد؟

* **خازنی:** از یک نفر پرسیدم تیمسار چه می گفت؟ گفت همه اش می گفت متأسفم. مرا ببخشید، من متأسفم. بعد هم اطلاع پیدا کردم که اتاق خوبی برای آنها تهیه کرده اند. در باشگاه افسران یک اتاق به آقای دکتر صدیقی، یکی هم به دکتر شایگان داده اند. بعد از چند روزی دکتر مصدق را به سلطنت آباد بردند. بنده هم متواری بودم.

* خانواده از شما خبر نداشتند؟

* **خازنی:** خانواده خبر داشتند، می دانستند که من در مراد آباد مخفی هستم. آنجا هر روز به کوهنوردی و اما مزاده داوود می رفتم.

* تا چه زمانی مخفی بودید؟

* **خازنی:** بیش از یک ماه، محاکمه هنوز شروع نشده بود. من با خانم ضیاءالسلطنه تماس داشتم. ایشان به ملاقات می رفت و هیچ کس او را نمی گشت. موقعی که متواری بودم، ۳۶ تا نیم ورقی لایحه نوشته بودم. تمام اتفاقاتی که افتاده، و جوابهایی را که داده شده بود، نوشتم. آنها را به خانم ضیاءالسلطنه دادم.

* به تهران آمدید؟

* **خازنی:** بله، به تهران آمدم و به خانم ضیاءالسلطنه دادم. بعدا دوباره به مراد آباد رفتم که نزدیک حصارک بود. مراد آباد منزل کدخدا بودم که با هم بزرگ شده ایم. هنوز زنده است. خانم من در آنجا باغ انجیر و توتستان داشت. خانم ضیاءالسلطنه هفته بعد به من خبر داد که ۳۶ ورق را به آقای دکتر مصدق داده ام. ایشان گفتند که من از روی آن نوشته ام و آن را آتش زده ام که اگر خدای نکرده گیر آنها افتاد، مزاحم آقای خازنی نشوند. بگو خیالش از این جهت راحت باشد. وقتی این خبر به من رسید، خودم را به فرماندار نظامی معرفی کردم. مرا اول به ستاد ارتش بردند. آنجا ماندم و دادستان رفت بیش با تمانقلیج. چون تعیین تکلیف من به عهده کمیسیونی بود که زاهدی رئیسش بود و باتمانقلیج هم

عضوش بود. تا آنکه کسب تکلیف کنند یک هفته یا ده روز در زندان فرمانداری نظامی ماندم، مرا به لشکر ۲ زرهی بردند. در زندان فرمانداری به من خوش گذشت. برای اینکه در اتاقی که من بودم، آقای دکتر غلامحسین خان مصدق، آقای مهندس زنگنه، آقای معدل شیرازی شاعر و وکیل هم بودند، کارها تقسیم شده بود. بعد از یک هفته آقای محمد قریب، که به من خیلی محبت داشت و خیلی سخت مصدقی بود، به عیادت من به زندان آمد. گفت من تو را می شنا سم، آدم ترسویی نیستی، تیریزیها هم که ما شاء الله همه شان لجباز هستند، شما را می خواهند به لشکر ۲ زرهی ببرند. من آمده ام بگویم که نگران نباش، ما در حال تلاش هستیم. دستورات طبی هم به من داد و نسخه نوشت. مرا به لشکر ۲ زرهی که تیمور بختیار فرمانده آن بود، آوردند. در حدود ۹ ماهی آنجا بودم. بعد وجه الضمان صادر کردند که مرا آزاد کنند. من پول نداشتم. حاج حسن شمشیری و یک نفر دیگر نزدیک به ۲۰۰ هزار تومان پول آوردند و وثیقه گذاشتند تا من از زندان آزاد شدم. در لشکر ۲ زرهی آقای دکتر صدیقی یک اتاق داشت. آذر، آقای دکتر شایگان، مقدم و نریمان در آنجا بودند. زندان من انفرادی بود که بعد مرحوم دکتر فاطمی را بعد از گرفتاری به آن اتاق آوردند. در آن طرف هم آقای مهندس رضوی و مهندس عطایی بودند، که بعد از مرخص شدن آنها آیت الله زنجانی را به آنجا آوردند.

*** بعد از ۹ ماه مرخص شدید؟**

*** خازنی: بعد از ۹ ماه قرار منع تعقیب مرا صادر کردند.**

*** سرهنگ ممتاز چه شد؟**

* سرهنگ ممتاز به سه سال حبس محکوم شد.

* او تا کی در خانه ایستاد؟

* خازنی: تا آخرین لحظه تا موقعی که تانکهای ما هم به دست آنها افتاد.

* یعنی شما که رفتید سرهنگ ممتاز هنوز در خانه بود؟

* خازنی: موقعی که ما می رفتیم، خبر آورد که سه تا تانک ما هم از کار افتاد.

* آن وقت خودش هم مجروح شد؟

* خازنی: خودش مجروح نشد، فشارکی و داورپناه هم مجروح نشدند، ولی

سربازها و درجه دارها کشته شدند. بعد به سه سال حبس محکوم و از ارتش اخراج شد. هر سه تا اخراج شدند.

* شما بعد از زندان دیگر هیچ ارتباطی با دکتر مصدق نداشتید؟ او را هیچ وقت ندیدید؟

* خازنی: موقعی که ایشان زندان بود از خانم از حالشان جويا بودم.

* آیا به احمد آباد رفتید که مصدق را ببینید؟

* خازنی: نه، من به احمد آباد نرفتم. من حق نداشتم از حوزه قضایی خارج بشوم. فقط یک روز به من اطلاع دادند که قسمتی از احمد آباد را تصرف کرده

اند تحت این عنوان که اینجا خالصه است. برای دشمنی این کار را کرده بودند. من رفتم یک دادخواست دادم و یک رفیق دیگر هم به من کمک کرد و به کرج رفتیم و عرضحال دادیم. به نفع دکتر مصدق حکم گرفتیم. آن موقع ایشان در احمد آباد تحت نظر بودند.

*** در بیمارستان نجمیه هم ملاقات دست نداد؟**

*** خازنی:** نه متأسفا نه، موقعی که فوت کردند فقط معدود افرادی بودند که ایشان را ملاقات می کردند.

*** ۲۸ ماه همکاری نزدیک با مصدق چه آموزشی برای شما داشت؟ در یک کلام از مصدق چه گرفتید؟**

*** از مصدق وطن پرستی به تمام معنا، گذشت از جان و مال به تمام معنا را آموختم. (۱)**

◀ توضیحات و مآخذ:

گفت و گوئی که آقای نصرت الله خازنی "رئیس دفتر نخست وزیری حکومت ملی دکتر مصدق" با دو نشریه "ایران فردا" (به همت شهید هدی صابر، شماره ۵۳ - اردیبهشت ۱۳۷۸) و "بنیان" (سه شنبه ۲۸ اسفند ۱۳۸۰ - شماره ۲۹) و "کتاب کودتا سازان" (به کوشش محمود تربتی سنجابی - ناشر، موسسه فرهنگ کاوش - ۱۳۷۶ - ص ۷۳ - ۷۲) انجام دادند و قبلاً در خارج از کشور برای نشریه انقلاب اسلامی (شماره های: ۵۸۹ تا ۵۹۲، از اسفند ۱۳۸۲ تا اردیبهشت ۱۳۸۳) تدوین نمودم.

توضیح: آرشیو ملی «سازمان اسناد و کتابخانه ملی» در باره سرنوشت زنده یاد نصرت الله خازنی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آورده است:

«پس از وقوع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به مدت نه ماه در بازداشت به سر برد. سپس در سال ۱۳۳۳ در بانک ساختمانی مشغول به کار شد و در سال ۱۳۳۵ به سمت معاون این بانک منصوب شد. در سال ۱۳۳۹ با سمت مدیرکل حقوقی وزارت مسکن منصوب و در سال ۱۳۴۴ به بانک کشاورزی ایران منتقل و به سمت رئیس اداره حقوقی منصوب شد. در سال ۱۳۵۲ معاون بانک کشاورزی و در اسفند ۱۳۵۷ پس از وقوع انقلاب اسلامی ایران، با تصویب هیأت وزیران به سمت رئیس هیئت مدیره و مدیرعامل بانک کشاورزی انتخاب شد.

نصرت الله خازنی در اواخر سال ۱۳۵۸ پس از ۴۲ سال خدمت دولتی بازنشسته شد. آشنایی او با سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

پس از انجام مصاحبه تاریخ شفاهی صورت گرفت. حسن نظر او به این سازمان موجب شد تا در چند مرحله اسناد و مدارکی را به آن اهدا نماید. از جمله مجموعه بزرگ چاپ سنگی بالغ بر ۱۶۰ عنوان که هم‌اکنون در بخش نسخ خطی نگهداری می‌شود. ایشان در تاریخ ۸ دیماه ۱۳۸۷ دارفانی را وداع گفته و به دیار باقی شتافت.»

مجموعه اهدایی یادشده عبارت است از کتاب های چاپ سنگی به زبانهای فارسی، ترکی، عربی که در تبریز، تهران، شیراز، استامبول، باکو، بیروت، نجف، بمبئی، حیدرآباد و... به چاپ رسیده اند. از جمله کتب این مجموعه می توان به کتابهای سفینه طالبی تألیف عبدالرحیم طالبوف، مفتاح الادویه ناصری تألیف عبدالحسین طبیب، دیوان ذهبی، جارج نامه تألیف ملافیروزبن ملا کاوس، مسالک و...

منبع: «آرشیو ملی سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران»

◀ شهید هدی صابر

هدی رضازاده صابر (زاده ۲۴ اسفند ۱۳۳۷ - شهادت ۲۱ خرداد ۱۳۹۰) پژوهشگر، روزنامه نگار و مبارز راه آزادی و استقلال ایران، وی که در خرداد ۱۳۹۰ در حالی که در اوین زندانی بود در اعتراض به مرگ مشکوک هاله سحابی در مراسم تشییع جنازه پدرش عزت‌الله سحابی اعتصاب غذای خود را آغاز کرده بود در اثر ضرب و شتم از سوی ماموران امنیتی زندان اوین پس از انتقال از زندان به بیمارستان مدرس به شهادت رسید.

فیلم مستند «مصدق از نگاهى دیگر؛ دریچه‌ای بر منش، روش و بینش» اثر ماندگار شهید هدی صابر می باشد.

<https://www.youtube.com/watch?v=U2SsVY14SKk>

زنده یاد هدی صابر در مقدمه سخنرانی خود در چهل و یکمین سالگرد درگذشت دکتر مصدق در احمد آباد اینگونه مصدق را به تصویر کشید :

«اتاقی که من نیز از درگاهی‌اش رو به سوی شما دارم، از موسپید پراست. موهایی که در آسیا سپید نشده است. مو سپید و مصدق دیده و من، کوچک، بی‌قواره و مصدق ندیده. مصدق ندیده‌ام، مصدق شنیده‌ام، مصدق خوانده‌ام و در ذهن، خاصه در وانفسا، سال‌ها با مصدق زیسته‌ام. نه در موضع سخنران، نه از موضع جهان‌دیدگان، از منظر دغدغه‌داران و باورداران نسبت به مصدق ماندگار....»

فصل سوم

تصمیم دکتر مصدق در باره کودتاچیان روز ۲۵ مرداد

۱- دکتر سعید فاطمی در گفت‌وگو با نشریه چشم‌انداز ایران در باره پیشنهاد دکتر حسین فاطمی به دکتر مصدق در فاصله ۲۵ تا ۲۸ مرداد اینگونه شرح میدهد: «در آن روز (فاصله ۲۵ مرداد و ۲۸ مرداد) شادروان دکتر فاطمی به مرحوم مصدق پیشنهادی کرده بود که او را وزیر دفاع کنند تا او با تمام قدرت مخالفان قسم‌خورده نهضت ملی ایران را به سزای اعمالشان برساند. دکتر مصدق گفته بود بر طبق چه قانونی؟ دکتر فاطمی جواب داده بود با قانون انقلاب و برای نجات ملت ایران، که مرحوم مصدق پاسخ داده بود این کار را وزیر دادگستری، رئیس [دیوانعالی کشور] و چندتن از روحانیون قم و کسانی که مورد احترام مردم هستند باید انجام دهند و قوانین را به گونه‌ای شکل دهند که بر اساس آن بتوان مخالفان نهضت ملی را مورد تعقیب قرار داد.

شادروان دکتر فاطمی گفته بود این مسیر طولانی است و تا آن وقت ریشه ما را کنده‌اند. دکتر مصدق در پاسخ گفته بود به جز قانون، من راه دیگری سراغ ندارم و من برای قانون بیش از هر چیز و هر کسی احترام قائل هستم. دکتر فاطمی آن روز با عصبانیت از اتاق بیرون می‌آید. برای این که می‌دانست این جریان ادامه دارد. در بیرون از اتاق هم به دکتر غلامحسین مصدق می‌گوید پدر تو با این احترام به قانونش همه ما را به کشتن خواهد داد.» (۱)

۲- دکتر مهدی آذر وزیر فرهنگ کابینه دکتر مصدق تصمیم دکتر مصدق

در باره کودتاچیان روز ۲۵ مرداد اینگونه بیان می دارد: در روز ۲۵ مرداد که شبش قرار بود کودتا بشود و نشده بود، صبح که رفتم به وزارت فرهنگ چون در شاه آباد شمیران منزل داشتم و تلفن هم نداشتم، از جریان شب بکلی بیخبر بودم آقای دکتر نصیری معاون من نزد من آمد، رنگ پریده، لب و لوجه آویزان گفت از منزل آقای نخست وزیر چند دفعه تلفن کردند که شما بروید آنجا و چگونگی گرفتار شدن برادرش نعمت الله نصیری [رئیس گارد شاهنشاهی] را به من گفت وقتی به منزل دکتر مصدق رسیدم دیدم عده ای از آقایان هستند و پیرامون کودتای نافرجام شب گذشته و خلع سلاح شدن افراد پادگان باغ شاه که قرار بوده است از آنجا اقدام به کودتا بشود و اعلامیه ای که صبح صادر کرده بودند صحبت می کنند، آقای دکتر نصیری چون برادرش نعمت الله نصیری در کودتا بود و توفیقش کرده بودند، صبح بلافاصله پس از رسیدن کم به وزارت فرهنگ نزد من آمد و گفت نعمت الله خان را توقیف کرده اند و خیلی در مخاطره است. در منزل دکتر مصدق را بگیرند سر راه اول به منزل دکتر فاطمی رفتند، کتکش زده و توفیقش کرده بودند و بی احترامی به زن و بچه اش کرده بودند. او خیلی آشفته و پریشان بود. قرار بوده است که سرلشگر مهندس تقی ریاحی را که رئیس ستاد ارتش بود توقیف کنند ولی او آنوقت در منزل نبود. ولی وقتی رسیده بودند به پادگان باغشاه دیده بودند حقیقت عوض شده است آنجا را خلع سلاح کرده اند و دانسته بودند که کودتا نگرفته است. خلاصه شاه هم تا خبر شده بود. در کلاردشت بود از آنجا فرار کرده بودند.

خلاصه منتظر شدیم تا آقای دکتر مصدق هم آمد و مذاکراتی شد. بعضی از آقایان سخت ایستادند از جمله من خودم. یادم می آید که مرحوم مهندس سیف الله خان معظمی وزیر پست و تلگراف گفت اینها را باید اعدام کرد. این نصیری را این

فلان فلان را باید اعدام کرد والا این حادثه دنبال پیدا می کند و خطر بزرگی است و کودتا می خواهند بکنند. هر طور باشد شاه این کار را می کند. مرحوم دکتر مصدق دستش را بلند کرد و گفت «اعدام کنیم؟ اعدام کنیم؟» آقا مطابق چه قانونی اعدام کنیم؟ قصد جرم داشتند درست است ولی جرمی که صورت نگرفته است. و کجای عالم قصد جرم را جرم حساب می کنند. مثل این که دکتر مصدق کمی عصبانی شد و گفت حالا که آقایان اصرار می کنند بسم الله این آقای وزیر دادگستری که قوانین را خود می داند، این هم آقای وزیر کشور که باید وارد قوانین امنیتی باشد بنشینید امروز تا ظهر قوانین مربوط را هر چه هست رسیدگی کنند. یک ماده ای پیدا کنند که مطابق آن من حق داشته باشم اینها را توقیف کنیم لااقل تا به اعدامش برسیم. آن را به من ارائه بدهند چشم قبول می کنم. هیئت دولت بهم خورد و ایشان رفتند. من هم رفتم سر کارم. ظهر رفتیم به بینیم که آقای لطفی و دکتر صدیقی چه کار کرده اند. در اطاق هیئت وزرا نشسته بودند. همه کتابهای قوانین روی میز چیده شده بود. هر دوشان هم خسته و متفکر بودند. گفتم خوب آقایان چکار کردید؟ گفتند هیچی آقا قانونی برای این کار نیست. راست می گفت دکتر مصدق حق دارد. مطابق چه قانونی آنها را اعدام بکنند؟ دکتر مصدق کاری خلاف قانون نمی کند و قانونی نداریم ... نصیری را هم مرخص کردند... بعد از این حادثه با خواست و زمینه چینی قبلی شاه که حکم عزل دکتر مصدق و نخست وزیری زاهدی را صادر کرده بود کودتای ۲۸ مرداد انجام شد. حقیقتش این بود که من هم دلم می خواست اعدام نه، لااقل اینها را محاکمه سختی بکنند و معلوم بود که هیچ کاری نخواهد شد. (۲)

◀ سرلشکر مقبلی : من خودم رئیس دادگاه بودم و دکتر مصدق را محکوم به تبعید کردم محبتی را که ایشان یعنی آقای مصدق کردند کس دیگری نمی کند ملک چند میلیونی را بمن برگرداند

زنده یاد نصرت الله امینی از یاران مصدق که در دوران تبعید و زندانی مصدق وکیل شخصی مصدق بود خاطره خود را از سرلشکر مقبلی رئیس دادگاه بدوی مصدق بدینگونه شرح می کند:

« دکتر مصدق موقوفه ای به اسم رستم آباد و عباس آباد اجاره داده بودند مدتی اجاره سرآمده بود با اجازه و نظارت اداره اوقاف.

باز دکتر مصدق اعلام برای اجاره کردند بعضی از افراد جبهه ملی سال کردند که پول این اجاره به حبیب آقای دکتر مصدق می رود (در صورتیکه ایشان حتی حق التولیه هم بر نمی داشتند) مبلغ زیادی هم گذاشته بودند قبلاً اجاره ۶۰۰۰ تومان بود اینها ۱۲۰۱۰۰۰ تومان پیشنهاد دادند آقای مصدق تعجب کردند بمن گفتند آگهی کنید که ضامن معتبر یا وثیقه ملکی بدهند آنها چون نمی توانستند کنار رفتند.

اتفاقاً نفر بعدی یک سرهنگی بود که اسمش نظرم نیست. پیشنهاد کرده بود که اگر آن قبلی کنار رفت من حاضرم بهمان قیمت بگیرم. آقای دکتر مصدق تعجب کردند که چطور؟ ناچار بود قبول کند. گفتیم. وثیقه ملکی قبول کرد ملکی مال خانم سرهنگ مقبلی را معرفی کرد. با موافقت آن خانم من با زحمتی سندهایش را پیدا کردم در محضر آقای عنایت ثبت کردیم. اجاره نامه ۵ ساله تنظیم شد ولی این سرهنگ این کاره نبود کار زراعت نمی دانست خیال می کرد سربازخانه است رعیت ها می گفت که ریششان تراشیده باشد، کفششان پاک باشد. آن سال یک دانه گندم در آن ملک در نیامد عایدات پیدا نکرد. آقای

دکتر مصدق خودشان ناچار شدند (به خاطر زارعین) گندم بدهند که بکارند. سال دوم هم باز وضع بدی بود آقای سرلشکر مقبلی کاغذی به آقای دکتر غلامحسین مصدق نوشتند که آقای دکتر مصدق بیاییند جوانمردی کنند این اجاره را لغو کنند.

(آقای سرلشکر مقبلی رئیس دادگاه بدوی محاکمه دکتر مصدق بود که دکتر مصدق را محکوم کرد) آقای دکتر مصدق به من نوشتند که اگر شما وقت زیادی دارید با آقای سرلشکر مقبلی تماس بگیرید و بگوئید این جوانمردی نیست خیانت به موقوفه است و من اهل این کار نیستم شما مال الاجاره این دو سال را بدهید. من تلفن کردم به سرلشکر مقبلی گفتم من وکیل جناب آقای دکتر مصدقم راجع به موضوع رستم آباد و عباس آباد صحبت کنیم گفت این به من مربوط نیست به خانم مربوط است گفتم ایشان نمی دانند گفت کجا صحبت کنیم گفتیم تشریف بیاورید دفتر من به اتفاق آقائی که زیر دستشان بود آقای سرهنگ خسرو داد خیال می کرد چون آقای دکتر مصدق نوشته اند می توانست کارهائی بکند می گفتم بهیچوجه نمی شود. رفت به شاه شکایت کرد آنها هم وزیر دادگستری را مأمور رسیدگی کردند. در هر حال این ۵ سال تمام شدد من اجرائیه صادر کردم برای ۶۲۰ هزار تومان بالاخره ملکی که در خیابان شاهرضا زمین خوبی بود منتقل شد به بیمارستان نجمیه. تصادفاً یک روزی بر خوردم به آقای رئیس ثبت خواست مرا معرفی کند به خیال آنکه مقبلی مرا نمی شناسد گفت، ایشان ملک ۶ میلیونی من را به نام موقوفه بیمارستان نجمیه کردند گفتم تیمسار نه آقای دکتر مصدق این کاره بودند نه بنده شما لجبازی کردید الان هم این پول را به نفع اوقاف توقیف کنید من بلافاصله ملک شما را آزاد می کنم. گفت شما آن کار را می کنید؟ گفتم مسلم است. گفت دست بدهید. دست دادم رفت ۶ میلیون را توقیف کرد. من هم بلافاصله رفتم ملک را برگردانم به خانم مقبلی.

یک جریان دیگر با سرهنگ مقبلی پیش آمد که خانه ای محلی بود متعلق

به خدیجه خانم مصدق که بستری بود در (آسایشگاه سوئیس) که اخیراً فوت کرد این خانه که روبروی باشگاه افسران بازنشسته بود که ریاستش مدتی با جهانیانی بود مقبلی معاونش بود با من تماس داشت می خواست کارشناس بفرستد بالاخره شخصی معین بود با من تماس داشت می خواست کارشناس بفرستد بالاخره شخصی معین شد که آنها قبول نمی کردند و من از طرف آقای دکتر مصدق قبول کردم در یک جلسه ای توی اطاق افسران بازنشسته تشکیل شد من رفتم گفتم باید این مطلب را به نظر آقای برسانم ایشان هیچ وقت نظر و ادعا نداشتند ولی این مال دخترشان است. در این موقع یک سرتیپی با لهجه ترکی گفت په پس این آقا که می گوئید این همان مرتیکه پدرسوخته دکتر مصدق است؟ من گفتم ببخشید من اجازه ندارم از طرف ایشان بگویم پدرسوخته خودتی ولی شما حق ندارید توهین کنید. مقبلی گفت حق با فلان کس است من خودم رئیس دادگاه بودم و دکتر مصدق را محکوم به تبعید کردم محبتی را که ایشان یعنی آقای مصدق کردند کس دیگری نمی کند ملک چند میلیونی را بمن برگرداند. « (۳)

بزرگمهر : چرخ بازیگر که از این بازیچه بسیار داشته و دارد

سرهنگ جلیل بزرگمهر در باره موضوع ملک تضمینی که دکتر مصدق به سرلشکر مقبلی برگرداند اینگونه شرح می دهد:

دکتر مصدق تا زمانی که زنده بود تولیت بیمارستان نجمیه را که موقوفه خود و مادرش بود برعهده داشت. قسمتی از موقوفات این بیمارستان را اراضی

کشاورزی و آب قنات تشکیل می‌داده. دکتر مصدق از سرهنگ منتظمی مستأجر به روال معمول از ایشان برای انجام اجاره تضمین ملکی هم سنگ می‌خواهد که در صورت امتناع از پرداخت مال الاجاره بتواند از ملک، طلب بیمارستان را وصول کند - مستأجر مرحوم به سرلشکر مقبلی که از دوستانش بوده مراجعه می‌کند. او هم مستغّل همسرش خانم قدس آفاق وثیق واقع در خیابان شاهرضای آن زمان را برای تضمین واگذار می‌کند. معمولاً در این موانع مبلغی به میزان بهره بانکی به واگذارنده ملک تضمینی می‌پردازند.

سرهنگ منتظمی به خاطر عدم آشنا با امور کشاورزی نتوانست از فروش محصولات مبلغ مال الاجاره را تأمین کند. دکتر مصدق هم در مسؤلیت نایب التولیه ای موقوفه در حساب دهی به اداره اوقات تهران در قبال عدم پرداخت مال الاجاره ناگزیر می‌شود که به طرح دعوی حقوقی به دادگستری رو می‌آورد. مقبلی برای خروج از مخصه و در نهایت جلوگیری از حراج مستغّل و آزاد کردن ملک همسر به هر دری می‌زند از جمله علم وزیر دربار نیز متوسل می‌شود. اما سودی نمی‌بیند.

مرحوم مهندس احمد مصدق، فرزند دکتر مصدق برایم این گونه تعریف کرد « روزی در خیابان کاخ به مرد بر خورد کردم که به من سلام کرد و از من پرسید شما پسر دکتر مصدق هستید؟ گفتم بله چه فرمایشی بود؟ او خود را سرلشکر بازنشسته، احمد مقبلی معرفی کرد. با کلی فحش و بد و بیراه به شاه و در بار و ندامت از ریاست دادگاه دکتر مصدق از دادگاه دکتر مصدق، مشکل تضمین همسرش را به میان آورد. او تقاضا داشت تا دکتر مصدق از تعقیب شکایت خود صرف نظر کند. من به طور خلاصه محظور پاپا و مسؤولیتش را به لحاظ نایب التولیه بودن در برابر اداره اوقاف گفتم و از هم جدا شدیم.

همسر سرلشکر مقبلی تمام مراحل دادرسی تا آخرین مرحله دیوان عالی تمیز پیش رفتند. موفق به فکّ تضمین نشدند. وقتی پای حراج به میان آمد سرانجام

این خانم با پرداخت مال لاجاره و هزینه های دادرسی مستغّل تضمینی را آزاد کرد. پیش نویس نامه مورخ ۱۰ بهمن ۱۳۴۰ دکتر مصدق به اداره اوقاف تهران گویای پایان این داستان است. پایان داستان چرخ بازیگر که از این بازیچه بسیار داشته و دارد. و خواهد داشت!! (۴)

ایرج افشار: مصدق و تقی زاده در دوران حیات سیاسی

شادروان ایرج افشار در کتاب «مصدق مسائل حقوق و سیاست» آورده است :
 مصدق و تقی زاده در دوران حیات سیاسی، روابط و برخوردهایی با هم داشته اند که برای محققان جای دانستن دارد. اینکه که امکان ذکر کردن نام مرحوم مصدق پیش آمده است چند نکته ای را که ممکن است دیگران نشنیده باشند از لحاظ ثبت و ضبط تاریخی در اینجا می آورم. البته حتی المقدور سعی کرده ام نقل قول های شفاهی به همان مضمون و کیفیتی باشد که شنیده ام. امیدوارم به علت سهوهای که برای همه در حافظه روی می دهد اشتباه عظیمی در آنها پیش نیامده باشد.

تقی زاده می گفت چندی پس از اینکه با طرح تغییر سلطنت در مجلس پنجم مخالفت کردیم ، دکتر مصدق از مستوفی الممالک و مشیرالدوله و علاء و یحیی دولت آبادی و من دعوتی کرد و از ما خواست برای ادامه مبارزه هیچ نوع کاری را در حکومت بعد قبول نکنیم و از همکاری خودداری کنیم.
 پس از اینکه جمع متفرق شد مرا نگاه داشت و گفت چون می دانم برای شما از نظر مادی امکان آن نیست که بیکار بمانید خوشوقت می شوم تا به هر نحو که مایل باشید ترتیباتی بدهم که زندگی شما مختل نماند. البته من تشکر کردم.

مصدق در آن دوره با دلیری و خود داری تمام برکنار ماند و تحمل تبعید و زندان هم کرد.

هم از تقی زاده و هم از مهذب الدوله کاظمی شنیدم پس از کوتاه شدن دوره چهار ساله سنا به مدت دو سال و بیکار شدن سناتوها، تقی زاده قصد مسافرت به اروپا برای معالجه کرد چون خرید ارز تحت نظارت دولت بود تقی زاده کاغذی به وزارت دارائی نوشت و به علت لزوم معالجه در خارج تقاضای مبلغی ارز بیش از آن مقدار کرد برای عموم مقرر شده بود. ناچار این موارد می بایست در هیأت دولت مطرح می کند، ولی به تصویب نمی رسد. پس مصدق ضمن نامه ای خصوصی در معذرت خواهی به تقی زاده، می نویسد چون دولت موافقت نکرده است که به شما بیش از میزان مقرر ارز فروخته شود و میدانم که فعلاً برای شما پرداخت تفاوت قیمت ارز آزاد امکان ندارد، مبلغ مورد اختلاف طی یک قطعه چک شخصی فرستاده می شود و انتظار قبول آن را به طور دوستانه دارم تا هر وقت امکان پیدا کردید مسترد فرمائید. کاظمی که دوست هر دو بود کاغذ را برای تقی زاده می برد. کاظمی می گفت سه چهار روز پس از آن مصدق نامه تقی زاده را نشان داد که ضمن ابراز تشکر، همان چک را پس فرستاده بود.

مصدق این عمل را در حق کسی کرد که در باره اش ضمن نامه ای به روز نامه «طلوع» در باره حکومت حسین علاء گفته بود: «از روزی که آقای تقی زاده قرار داد ۱۹۳۳ را امضاء نموده اند با تمام روابط و همکاری که در دوره تقنینیه با ایشان داشته ام حاضر نشدم حتی یک مرتبه ایشان را ملاقات کنم... مخالفت من با جناب آقای تقی زاده به قدری است که وقتی شنیدم یکی از هواخواهان حکومت نظامی و یکی از اشخاصی که بر قراری این حکومت را تصدیق کرده ایشان بوده اند اعتراض من به این حکومت شوم صدها مرتبه شدیدتر شد.» (کارنامه مصدق، ص ۲۷۱)

تقی زاده می گفت چندی پس از اینکه «قشونی ها» دکتر مصدق را محبوس کرده بودند عصری در خانه ام زده شد. آمدند و گفتند که یک نظامی به اسم سرلشکر از موده می خواهد با شما ملاقات کند. آمد و صحبت کردیم. مضمون حرفش این بود که چون مصدق قرار است محاکمه شود ما در صدد جمع آوری دلایل برای تهیه ادعا نامه هستیم.

از جمله دلایل ما یکی هم رساله دکتری اوست که راجع به موضوع وصیت در فقه شیعه نوشته است نوشته است و در آنجا بعضی مطالب را طرح کرده است که می تواند در محکمه مورد استفاده بر ضد او باشد. پس عباراتی چند از آن کتاب را به من نشان داد و گفت اگر شما هم به این منظور کمک و طی مشروحه ای تأیید کنید که او در نوشته خود اصول اسلامی را انتقاد کرده است دلایل ما محکمه پسند و محکمتر می شود! تقی زاده گفت بی اختیار خنده ام گرف. هم از اینکه مصدق را نشناخته و کتاب او را نفهمیده اند و هم مرا. پس به او گفتم ، آقا معلوم می شود حرف درست و دلایل حسابی ندارید! به علاوه شما در این نوع مطالب علمی و دانشگاهی حق اظهار نظر ندارید. بروید و خودتان را ملعبه نکنید و دست از این کارهای غلط بردارید. (۵)

◀ توضیحات و مأخذ:

- ۱ - نشریه چشم‌انداز ایران، شماره ۸، اردیبهشت و خرداد ۱۳۸۰، گفت‌وگو با دکتور سعید فاطمی، صفحات ۶۱ و ۶۲. و نگاه کنید به مصاحبه با سعید فاطمی، رودخانه خروشان عشق؛ زندگی و زمانه دکتور سید حسین فاطمی، محمود حکیمی، انتشارات قلم، ۱۳۸۱، ص ۱۴۴
- ۲- کودتای نافرجام «بخشی از رویدادهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد به روایت دکتور مهدی آذر وزیر فرهنگ کابینه دکتور صدق» نشریه مهرگان سال پنج، شماره ۲، تابستان ۱۳۷۵ صص ۵۴- ۵۳- ۲۵ مرداد
- ۳ - نصرت الله امینی «نامه هائی از احمدآباد» (۱۳۴۵- ۱۳۳۵) به کوشش فریبا امینی - صص ۳۸ - ۳۷
- ۴ - سرهنگ جلیل بزرگمهر «ناگفته ها و کم گفته ها»- نشر کتاب نادر- ۱۳۷۹، صص ۱۲۲ - ۱۲۱
- ۵ - ایرج افشار «صدق و مسائل حقوق و سیاست» انتشارات سخن - ۱۳۸۲ - صص ۱۹۳ - ۱۹۲

فصل چهارم

◀ خاطراتی از ابوالفتح تک روستا، آیت‌الله سیدرضا زنجانی، دکتر
غلامحسین مصدق و نصرت‌الله امینی از دکتر مصدق



"ابوالفتح تک روستا" آشپز کارکنان دکتر مصدق در احمد آباد از ویژگی های اخلاقی او سخن می گوید:

*خبرنگار شفقنا (پایگاه بین المللی همکاری های خبری شیعه) با "ابوالفتح تک روستا" آشپز کارکنان دکتر مصدق گفت و گوی انجام داده بود که به نقل از " بولتن نیوز" بخشی از آنرا در اینجا می آورم:

*** شما چند سال دارید؟ چند ساله بودید که دکتور مصدق به احمدآباد آمدند؟**

*** تک روستا:** من ۷۲ سال دارم ولی آرزوی خیلی چیزها را دارم. حدود ۱۴- ۱۵ سال داشتم که کودتا شده بود و دکتور مصدق آمده بودند احمدآباد. اوایل شاگرد آشپزی می کردم. ظرف ها را می شستم. غذا سرویس می دادم. بعد از دو سال آشپزی مستخدمان را شروع کردم. حدود ۱۰۰ خدمتکار در اینجا (احمدآباد) بود. دشت بان، مباشر، معلم و باغبان بود. ما برای اینها هم غذا می پختیم و بنای آشپزخانه هم حی و حاضر هنوز هست. کتابخانه بعدا ساخته شد که به نام خانم معصومه مصدق بود. در ۱۷ سالگی شروع کردم به غذا پختن. آشپز خود دکتور یک تهرانی بود به نام حاج حسن که فوت کردند.

*** کمی از دکتور مصدق بگویید... چه خصوصیات اخلاقی داشتند؟ رفتارشان با شما و اطرافیان چطور بود؟**

*** تک روستا:** دکتور مصدق از خانواده بزرگی بود. او انسانی مبادی آداب و باتربیت بود. پدر ایشان میرزا هدایت الله آشتیانی و مادرش خانم نجم السلطنه بود. بیمارستان نجمیه را مادر دکتور مصدق ساختند. تمام مریض های ده (احمدآباد) می توانستند رایگان به آن بیمارستان بروند. مهمان های دکتور خیلی وقت ها اهالی ده بودند. مثلا بچه شان مریض بود که دکتور کاغذ می نوشت و پولی می داد که ببرند بیمارستان نجمیه در تهران.

دکتور مصدق عصبانی نمی شد. گاهی وقتها بچه های ده به باغ می آمدند و گل می چیدند. دکتور مصدق بچه ها را صدا می کرد و بعد می دیدیم با آنها گرم گرفته است و صدای خنده بچه ها را می شنیدیم. وقتی هم بچه ها از قلعه می

رفتند دکتر انعامی به آنها می داد. گاهی اوقات کشاورزها به قلعه می آمدند می گفتند گندم به ما کم رسیده و به اندازه کافی گندم نداریم. دکتر دستور می داد دو خروار گندم به این آقا بدهید و سر محصول گندم را پس بگیرید. حالا بعضی ها می پرسند دکتر مسلمان بود یا نه؟ به شرفم و انسانیتم قسم وقتی ما شام دکتر را می پختیم او همیشه طبق نوبتی که از ضعیفان و نیازمندان نوشته بود دستور می داد تا به آنها سهم بدهیم. کار به جایی رسید که ۲-۳ نفر که پیش دکتر بودند اعتراض کردند که شما شام شب را می دهید به مردم. دکتر مصدق گفتند: "من نمی توانم این شام را بخورم و در ده کسی گرسنه بخوابد".

وقتی دکتر به احمدآباد آمد، ده در چه وضعیتی بود؟

* **تک روستا:** اینجا بیابان بود. دکتر که آمد ۴ ده را به نام های قارپوزآباد، حسین آباد، حسن بکول و احمدآباد تقسیم کرد و قلعه را به عنوان محل استقرار خود در احمدآباد ساخت. چون بالاتر از ده های دیگر بود. یخچال را پر می کرد. انبار را پر می کرد. تابستان در یخچال را باز می کرد. هر کس می آمد و هر قدر یخ می خواست می برد. ۴ ده هم مادر دکتر مصدق در تهران داشتند که عایدات آن ۴ ده برای درمان رایگان مردم در بیمارستان نجمیه می رفت و کمبود هزینه های بیمارستان را دکتر مصدق می داد. در احمدآباد مدتی کچلی و آبله آمده بود که ما همه بیماران را بردیم بیمارستان و همه شان معالجه شدند.

* یعنی اینجا کاملاً بیابان بود و دکتر اینجا را آباد کرد؟*

* **تک روستا:** بله... حدود ۹۵ تا ۱۰۰ خانوار کشاورز آمدند و کشاورزی می

کردند. کشاورزی به این صورت بود که دکتر مصدق وسایل شخم را تهیه می کرد. بذر و آب را برای کشاورزان تامین می کرد و کشاورزان بر روی زمین کار می کردند. نصف محصول سهم کشاورز بود و نصف دیگر سهم دکتر. مبادشری هم بود که می آمد و بر تقسیم بندی محصول نظارت می کرد.

* کودتا چه تأثیری در خلق و خوی دکتر داشت؟

* **تک روستا:** به هر حال این مسایل در روحیه او تأثیر داشت اما او محکم بود. خدیجه دختر کوچک دکتر مصدق در جریان دستگیری دکتر در سال ۱۳۱۷ [توضیح: دکتر مصدق در ۵ تیر ۱۳۱۹ از طرف شهربانی در زندان موقت بازداشت شد و در ۱۶ تیر به زندان بیرجند منتقل گردید.] در خانه بود و شوک عظیمی به او وارد شد؛ او پس از این ماجرا بیماری روحی گرفت. دکتر برای معالجه، او را به سوییس فرستاد که تا آخر عمر در همانجا در یک آسایشگاه بود. بیماری دختر، دکتر را متأثر کرده بود. یک نوه اش هم در دریا غرق شد. تمام این اتفاقات بر روحیه او اثر گذاشت اما او قوی بود. دکتر مصدق ۳ دختر داشت. منصوره خانم که با متین دفتری ازدواج کرد و ضیا اشرف با عزت الله بیات. در اوایل انقلاب در یک حادثه هوایی منصوره خانم در بازگشت از سفر مشهد به رحمت خدا رفت.

* **در بخشی از خاطرات رییس دفتر دکتر مصدق آمده است که ایشان نسبت به اخلاق اطرافیانش خیلی حساس بودند... نسبت به مشروب خوردن یا دروغگویی آنها...**

* **تک روستا:** بله درست است. مخالف مشروب بود. بسیار مخالف دروغگویی

بود. او یک مرد استثنایی بود. مصدق مرد بزرگی بود. یکروز نماینده دکتر که برای انجام برخی کارها به تهران می رفت، نبود. دکتر مصدق به من گفت چون نماینده نیست شما برو تهران. من هم رفتم و بار یونجه هم زده بودیم. ما از احمدآباد حرکت کردیم به سمت دو راهی قپان. خیابانی در پایین به گمرک راه داشت. گاراژ منظمی جلوتر بود که آن نماینده، ماشین دکتر را آنجا می برد. پاسبان مرا ۵ تومان جریمه کرد. آدمم پایین و به پاسبان گفتم جریمه نکن این ماشین دکتر مصدق است. پاسبان گفت می دانم دکتر مرد قانونمندی است. من گفتم ۲تومان به تو انعام می دهم و تو ندید بگیری. گفت دردرست می کنی من گفتم نه خیالت راحت. پاسبان گفت به مسوولیت خودت این کار را می کنم. من ۶۰ تومان حقوق می گرفتم یعنی روزی ۲ تومان. ۲ تومان به او دادم و رفتم. رفتیم آبدارخانه و خوابیدیم تا روز بعد برگردیم چون دکتر می گفت خسته شده اید و خطرناک است همانروز برگردید. وقتی برگشتم صورت خرج را دادم. سیدعلی اکبر (یکی از مستخدمان) آمد و گفت که آقا شما را می خواهد. پیش خودم احساس کردم برای همین ۲ تومانی است که داده ام. آدمم و بعد از سلام احوالپرسی دکتر گفتند آقای تک روستا ماجرای انعام پاسبان چیست؟ خوشحال شدم پیش خودم گفتم من ۳ تومان به نفع دکتر کار کردم. گفتم آقا آن پاسبان ۵ تومان ماشین را جریمه کردند اما من دم پاسبان را دیدم و ۲ تومان به او انعام دادم و ۳ تومان ندادم.

دکتر سرش را تکان داد. خیلی ناراحت شد و گفت کار خیلی خیلی بدی کردی. گفتم آقا ۳ تومان به نفع شما کار کردم. گفت نه جانم کار بدی کردی. می دانی چه کار کردی؟ گفتم آقا نمی دانم. یعنی ۳ تومان به نفع شما کار کردم کار بدیست؟ با ناراحتی گفت: بله. کار بدیست. دکتر به مباشر گفت ۱۰تومان ابوالفتح را جریمه کن و سر برج حقوقش را نده. گفتم آقا من را ده تومان جریمه کنی باید ۵ روز کار کنم. اشتباه کردم. جریمه نکن. دکتر گفت نه جانم عادت می

کنی کار بسیار بدی کردی. گفتم آقا آخر چه کار بدی؟ گفت: پاسبان مملکت، قانون مملکت است. پاسبان را می گذارند قانون را اجرا کند. تو قانون مملکت را نقض کردی و پاسبان مملکت را دزد... فهمیدی چه کار کردی؟ گفتم بله آقا فهمیدم. من ۳-۴ روز خوابم نمی برد چون باید ۵ روز بدون حقوق کار می کردم. باز دکتر مرا خواست و گفت: من نمی توانم این کار تو را ببذیرم. پاکتی را به من داد و گفت برو پاسبان را پیدا کن. ۳ تومان را بده و قبض را بگیر دو تومان که قبل دادی با این می شود ۵ تومان جریمه. آن پاسبان دزد می شود و بعد از این هر ماشینی از آنجا رد شود حق حساب می خواهد.

من رفتم و آن روز پیدایش نکردم و روز بعد پیدایش کردم و گفتم که جریمه شدم. قبض بنویس و امضا کن و ۳ تومان هم به او دادم. قبض را به دکتر دادم خیلی خوشحال شد و گفت حالا پاسبان می فهمد که مملکت قانون دارد. چند روز بعد من را خواست و بعد از ناهار، از غذا تشکر کرد و گفت که غذای امروز خیلی عالی بود. در پاکتی ده تومان را به عنوان پاداش غذا که در واقع همان جریمه ام بود داد. این است که من نمی توانم این مرد و خاطراتش را به حال خود بگذارم و از اینجا بروم. من اینجا حقوقی ندارم ولی هر کم و کسری پیش بیاید سعی می کنم با کمک از دیگران آن را رفع کنم و قلعه را تعمیر کنم. مردم برای عمران اینجا کمک می کنند. می خواهم اینجا بمانم و از خوبی های دکتر بگویم.

*** غذای مورد علاقه دکتر چه بود؟**

*** تک روستا:** تقریباً همه غذاها را دوست داشت. تمام غذاهای طبیعی را دوست داشت. وقتی از آن برنج های قدیمی مولایی ما اینجا پخت می کردیم همسایه ها

می آمدند می گفتند بو تمام اینجا را گرفته... از این غذا به ما بدهید و دکتر هم به آنها از آن برنج می داد. بادمجان زیاد می خورد و قیمة بادمجان خیلی دوست داشت. میوه جات هم زیاد می خوردند. ما اینجا همه چیز را خودمان کشت می دادیم. برای مثال اگر می خواستیم قورمه سبزی بپزیم همان ساعت می چیدیم و همان ساعت هم پخت می کردیم.

* دکتر اهل زندگی ساده بود یا تشریفاتی؟

* **تک روستا:** اصلاً اهل تشریفات نبود. در سال یکبار خیاط می آمد. دکتر چند نمونه لباس صورت می داد که از تهران برایش می فرستادند. نمونه ها را نگاه می کرد و یکی را انتخاب می کرد. خیاط اندازه هر نوکری را که آنجا بود، می گرفت و برایش لباس می دوخت. یک دست هم برای خود دکتر می دوخت. دکتر به درس خواندن خیلی اهمیت می دادند. برای ما مکتب باز کرده بود و ما درس های قرآنی می خواندیم. همه کشاورزان در ده های پایینی هم معلم داشتند و از روستاهای دیگر هم برای درس خواندن اینجا می آمدند.

* یک خاطره از زمان حیات دکتر مصدق تعریف کنید.

* **تک روستا:** زمانی که دکتر به قلعه آمد، دو نفر هم از سازمان امنیت آمدند به قلعه. یکی شهیدی و دیگری یوسف خانی. سرباز و پاسبخش هم دور تادور قلعه نگهبانی می دادند. دکتر مصدق خیلی قانونمند بود و همیشه قانون را در اولویت قرار می داد. سعی می کرد از خط قرمز قانون عبور نکند. یک روز این آقای شهیدی در ده رفت و با یک پیرمرد گلاویز شد و سیلی ای به گوش پیرمرد نواخت. دختر این پیرمرد گریه کنان به قلعه آمد و گفت با آقا (دکتر مصدق) کار

دارم. دختر رفت پیش آقا و گفت مامور شما پدر من را زده. ما در آشپزخانه بودیم. تخته هایی در جلوی آشپزخانه زده بودیم؛ چون همسر دکتر خیلی مذهبی بود و ما جرات نداشتیم آنروزی که خانم می آمد بیرون بیاییم. از بین درزهای تخته، باغ را نگاه می کردیم و با خود می گفتیم شهیدی کارش تمام شد. آقا شهیدی را صدا زد. شهیدی آمد و دکتر گفت چرا پیرمرد را زدی؟ شهیدی گفت چون خلافکار بوده. دکتر گفت: به شما چه مربوط؟ شما مامور من هستی و حق نداری در ده من بروی. شما وظیفه داری اینجا نگهداری بدهی و وظیفه نداری در ده من بروی. فکر کردی مصدق مرده؟ پوستت را می کنم. تو حق نداری کشاورز من را بزنی. شهیدی گفت: اشتباه کردم آقا. دکتر گفت بله که اشتباه کردی. دکتر به آشپزخانه دستور داد تا غذای شهیدی را قطع کنند. یک هفته به او غذا ندادیم تا دوباره آمد و از آقا عذرخواهی کرد. و آقا دستور دادند تا دوباره به او غذا بدهیم. این مرد اینقدر خوب بود که تمام کشاورزان همینطور تربیت شدند. آنها دزد نیستند، کلک نمی زنند و ما در ده امنیت داریم.

*** کمی از بیماری دکتر بگویید...**

*** تک روستا:** او سرطان حنجره گرفت. دکتر او غلامحسین خان، برایش ویزا گرفت تا برود خارج از کشور و مداوا کند. دکتر گفت من خارج نمی روم. من دست خارجی ها را از کشور کوتاه کردم زیر تیغ آنها نمی روم. ما اینجا دکترهای خوبی در بیمارستان مادرم داریم و آنها من را معالجه می کنند. اگر عمرم باشد خوب می شوم. علاوه بر این به اطبای ایران هم توهین می شود.

*** اینجا هنوز رونق دارد؟ از نوه های دکتر کسی به احمدآباد سر می زند؟**

* **تک روستا:** بله دکتر محمود مصدق گاهی می آید. حوالی سالگرد دکتر هم می آید. امسال مراسم برقرار نیست. از عدم آمده ام دیده گشوده به وجود/گر همین است و همین بود جهان کاش نبود/ هیكلی ساختند از خاک خرابش کردند/ دیر یا زود ندانم که از این خاک چه سود/ کیستم چیستم اینجا به چه کار آمده ام/ از وجودم چه ثمر بود که گشتم موجود. (۱)

آیت‌الله سیدرضا زنجانی در خاطرات خود می‌گوید:

۱ - «در یکی از ملاقات‌ها به مرحوم دکتر مصدق گفتم ایران امروز به شما و حکومت شما نیاز دارد. یک عده اوباش و اشرار و مزدبگیر درصد سرنگون ساختن شما هستند و ما در اسلام برای قتل دو حکم بیشتر نداریم یا واجب است یا حرام، مستحب نداریم. اینها قتلشان واجب است و شما در این مورد کوتاهی نکنید. آن مرحوم جواب داد. من سنم از هفتاد و چندسال گذشته برای دو روز حکومت دستم را به خون کسی آلوده نمی‌کنم.» .

۲ - «وقتی (دکتر مصدق) پیروزمندانه از دادگاه لاهه به میهن برگشته بود تمام ایران و مخصوصاً در تهران همه جا جشن و چراغانی بود. مرحوم دکتر مصدق به محض این که از هواپیما پیاده شد از باقر کاظمی، کفیل نخست‌وزیری که به استقبال او آمده بود پرسید در غیبت من از بودجه محرمانه نخست‌وزیری برداشتی شده است یا خیر؟ مرحوم کاظمی جواب می‌دهد چون اهالی و کسبه جنوب‌شهر می‌خواستند در این جشن ملی شرکت کنند و قدرت مالی نداشتند، ما از بودجه محرمانه شش هزار تومان برای چراغانی و مشارکت آنها در جشن عمومی پرداختیم.»

دکتر مصدق علی‌رغم این که برای مرحوم کاظمی احترام خاصی قائل بودند با تندى می‌گوید این بودجه مملکت است نه محل چراغانی برای من، و همان جا کیفش را روی پایش می‌گذارد و دسته چک شخصی خود را در می‌آورد و یک برگ چک شش هزار تومانی صادر می‌کند و آن را به مرحوم کاظمی می‌دهد و می‌گوید این را همین امروز به جای مبلغی که از حساب برداشته‌ای بگذارید.» (۲)

دکتر غلامحسین مصدق در خاطراتش آورده است:

۱- عشق به وطن و مادرش

پدرم دو چیز را بیشتر از هر چیز دوست می‌داشت: یکی مملکت ایران بود و دیگر مادرش. من که بمناسبت پزشکی بودن منظمأ مراقب حال ناسازگار و بیماریهای او بودم و مخصوصاً در دوران فعالیتهای سیاسی او در مجلس چهاردهم ببعد و سپس در ایام نخست وزیری همه روز عیادتش را واجب می‌دانستم، بیش از دیگران با حالات روحی و تألمات درونی او آشنایی داشتم و از لطامات و صدماتی که در زندگانی می‌یافت مطلع می‌شدم.

در دو سفر لاهه و نیویورک که برای دفاع از حقوق ایران با امید وافر ولی با نگرانی از لحاظ بروز توطئه‌ها و حوادث چنان مسافرت دشوار و پرمسئولیت را در پیش گرفت همراهش بودم و همه جا ناظر و شاهد آنکه با چه وسواس و بیتابی و با چه شوق و عشق در نگاهبانی حیثیت و حفظ حقوق از دست رفته ایران می‌کوشید و روز و شب بدان می‌اندیشید و آرامی و آسایش را بر خودش



ضیاء اشرف - دکتر مصدق - دکتر غلامحسین مصدق

دشوار ساخته بود.

به یادم هست پس از ورود به دادگاه لاهه چون مصدق اوراق و اسناد مربوط به مدافعه را به وکیل بلژیکی مان، پرفسور رولن سپرد در یک نگرانی عمیق فرو رفت. زیرا همه اوراق و اسناد از دست او به دررفته بود و به دست مردی افتاده بود اجنبی و آن شخص برای تنظیم لایحه آنها را با خود از کشور هلند به محل سکنای خود "بروکسل" برده بود تا پس از دو سه روز بازگرداند. شب هنگام پدرم به خواب نمی‌رفت. چون هر دو در یک اطاق خوابیده بودیم پرسیدم: پاپا چرا نمی‌خوابید؟ گفت اگر حریف به وسایلی که دارد اسناد ما را از چنگ رولن درآورد و ما را بی‌اسلحه کند تکلیف چه خواهد بود؟ من به او دل می‌دادم و می‌گفتم به دل خود بد می‌آورید. چنین اتفاقی نمی‌افتد و این شخص مورد

اطمینان است. اما آرام نمی‌گرفت. در همین سفر بود که به من می‌گفت "اگر خدای ناکرده رو سیاه به ایران بازگردم خودم را از میان می‌برم من در زندگی از این گونه نظرها و سخنها ازو بسیار شنیده‌ام و از تمام حرکات و افکار او همیشه روح وطن پرستی و خدمتگذاری احساس کرده‌ام." (۳)

بیمارستان نجمیه

این بیمارستان که موقوفه مادر بزرگم، مرحوم نجم السلطنه بود، در سال ۱۳۰۷ تأسیس شد. هزینه بیمارستان به طور عمده، از درآمد موقوفات و از جمله دکان‌های مجاور آن، تأمین می‌شد. تعداد بیست تختخواب مجانی برای بستری کردن و درمان افراد بی بضاعت اختصاص داشت. هنگامی که شهرداری تهران برای تعریض خیابا نها، دکانهای موقوفه بیمارستان را در خیابان حافظ خراب کرد، قسمت مهمی از عواید بیمارستان قطع شد؛ در نتیجه، پدرم بیمارستان را به دکتر حسین معاون که جراح و متخصص زبردستی بود واگذار کرد، مشروط بر اینکه آن را به طور خصوصی اداره کند و در عوض دریافت مال الاجاره، تعداد بیست تختخوابی که برای بیماران مستمند اختصاص داشت، همچنان باقی بماند ناگفته نگذارم تا قبل از واگذاری بیمارستان به دکتر معاون، یعنی از ابتدای تأسیس بیمارستان، مرحوم دکتر میر که از پزشکان حاذق و نیکوکار تهران بود، آن را اداره می‌کرد.

من در همین دوران، ضمن تدریس در دانشکده پزشکی، با دکتر معاون در بیمارستان نجمیه نیز همکاری داشتم. این همکاری، در حدود دو سال، یعنی تا

درگذشت او به علت سانحه اتومبیل، ادامه یافت. از آن پس، مسئولیت اداره امور بیمارستان را خود به عهده گرفتم.

گفتنی است که چند تن از پزشکان معروف مانند پروفیسور یحیی عدل، دکتر خداداد کیافر، دکتر مرزبان و دکتر لقمان الملک، با من همکاری داشتند و بیماران خود را در بیمارستان نجمیه درمان می کردند.

بیمارستان به تدریج توسعه یافت. پدرم، در هر شرایط و وضعی بود، چه در دوران سلطنت رضاشاه و چه طی سالهای طولانی تحت نظر، همواره نسبت به پیشرفت امور بیمارستان توجه خاصی داشت و این توجه و مراقبت، بیشتر به خاطر علاقه و احترام نسبت به مادرش مرحوم نجم السلطنه بود. داستان روابط این مادر و فرزند، توصیف پذیر نیست؛ پدر، عاشقانه مادرش را دوست داشت و در حد اعلی برای او و توصیه هایش احترام قائل بود. مادر بزرگ، گذشته از جنبه مادری، برای پسرش حکم پدر را هم داشت؛ زیرا پدرم در نه سالگی، پدرش را از دست داده بود و مادر بزرگ، تربیت تنها پسرش را به عهده گرفته بود.

برای ادامه تحصیلات دانشگاهی او را به اروپا فرستاده بود، عشق به وطن و خدمت به مردم ایران را در دلش بارور کرده و از او یک «ابر مرد» تاریخ ساخته بود. ب دلیل نبود که پدر نیز بارها به ما می گفت: «من در این دنیا به دو چیز عشق می ورزم: مادرم و ایران، وطنم...»

توجه و مراقبت پدر نسبت به امور بیمارستان، به حدی بود که حتی در جزئیات امور نظارت داشت؛ در خرید روغن و برنج و سایر نیازمندی ها مداخله می کرد؛ کمک و مساعدت نسبت به بیماران بی بضاعت را تأکید می نمود. (۴)

روز ۲۸ مرداد

پدرم، نسبت به بیماران، به خصوص بیماران روانی و مراقبت از آن‌ها بسیار حساس بود.

در آن زمان، بیماران روانی در تهران و شهرستا نها، در وضع تأسف آوری به سر می بردند. در تهران، اگرچه محل هایی به نام بیمارستان برای این گونه بیماران وجود داشت، ولی مراقبت و درمان نمی شدند، دسته هایی از زنان و مردان بیمار، در این اماکن جمع آوری شده بودند؛ غذایی به آنها می دادند؛ اغلب یکدیگر را آزار و اذیت می کردند و یا مورد تنبیه مسئولین و مراقبین قرار می گرفتند. عمر این قبیل بیماران نگون بخت که بیشتر آن‌ها جوان بودند، به سبب نامناسب بودن شرایط درمان و زیست، بسیار کوتاه بود. در حقیقت، آنها انسا نهایی فراموش شده محسوب می شدند.

پدر، بارها درباره توجه به این بیماران و ایجاد محلی برای نگاهداری و درمان آنها، به نحوی که در کشورهای پیشرفته معمول است با من تبادل نظر و چاره جویی کرده بود و تأکید داشت در این مورد کاری بکنم. با چند تن از دوستان و همکاران، از جمله مرحوم دکتر عبدالحسین میرسپاسی، متخصص بیماری های اعصاب و روان، که پزشک کاردان و نیک خواهی بود، مذاکره کردم. او نیز در صدد چاره جویی بود و عقیده داشت که باید محل وسیعی در خارج تهران پیدا کنیم و با انتقال بیماران و جدا کردن آنها از یکدیگر، و ایجاد کارهای سرگرم کننده، آنها را درمان کنیم، نه اینکه با زندانی کردنشان در چند اتاق، مانند حیوانات با آنها رفتار نماییم.

پس از مدتی تحقیق و شناسایی اماکن اطراف تهران، محل ساختمان متروکه

نوب آهن سابق را ، در خارج از شهرستان کرج برای این کار مناسب یافتیم. محل مزبور، سالها پیش، در دوره سلطنت رضاشاه، برای احداث کارخانه نوب آهن در نظر گرفته شده بود. چندین ساختمان بزرگ و کوچک نیمه تمام و محوطه ای درخت کاری شده داشت. در چنین شرایطی، امکان ایجاد آسایشگاه های متعدد ، کارگاه های مختلف و نیز زمین کشاورزی برای سرگرمی و کار بیماران فراهم بود. پس از گزارش موضوع به پدرم، او نیز محل مزبور را پسندید. با آقای دکتر میرسپاسی قرار گذاشتیم صبح روز ۲۸ مرداد به محل برویم و پس از بازدید و بررسی بیشتری، طرح ایجاد یک بیمارستان بزرگ و تأسیسات درمانی و کار برای بیماران را تهیه و برای تصویب دولت کنیم. من روز ۲۸ مرداد، بین ساعت ۸ و ۹ صبح، در بیمارستان نجمیه یک عمل جراحی داشتم ۵۸۱ و قرار بود، پس از انجام عمل، به دکتر میرسپاسی ملحق شوم و عازم کرج گردیم. حدود ساعت ۹ صبح آماده حرکت بودم که یکی از دوستان بازاری تلفن کرد و پس از احوال پرسی پرسید: خبر تازه ای داری؟ گفتم: چه خبری؟ هم اکنون عازم کرج هستم. گفت: مگر از وضع شهر اطلاع نداری؟ تهران شلوغ شده، عد های جلوی بازار به نفع شاه شعار می دهند، بی آنکه پاسبان ها و مأمورین انتظامی مزاحم آنها شوند. عده ای هم وارد ساختن نهای دولتی شده اند و عکس های شاه را به در و دیوار نصب می کنند. اینها دار و دسته شعبان بی مخ و افراد جنوب شهر هستند. در شمیران هم، دسته دیگری هستند که اتومبیل ها را متوقف می کنند و عکس شاه را روی شیشه جلوی اتومبیل ها می چسبانند. در میدان بهارستان هم تظاهراتی له و علیه دولت در جریان است...

گفتم: این روزها، با فرار شاه، باید در انتظار ای نگونه تظاهرات بود.

گفت: تظاهرات روزهای قبل، علیه شاه و به نفع دولت و نهضت ملی بود، اما امروز شهر حال و هوایی غیر از چند روز گذشته دارد. صلاح نیست به کرج بروید، منظورم از تلفن کردن به شما این است که مواظب خودتان باشید. به دکتر میرسپاسی تلفن کردم، جواب نداد. در این موقع چند تن از پزشکان و پرستاران بیمارستان نزد من آمدند و خبر ناآرامی غیر عادی شهر را تأیید کردند. چون در بیمارستان کاری نداشتیم، برای اطلاع از وضع شهر، بخصوص خیابانهای مجاور منزل پدر، عازم خانه شدم....» (۵)

" ساده زیستی "

«خوراک و غذای پدر ساده بود، صبحانه نان خشک و پنیر با قنداغ می‌خورد. ناهار چلوخورش و شامش ساده بود. در انتخاب غذا به کیفیت توجه نداشت، هر چه همه می‌خوردند او هم می‌خورد. به میوه بخصوص خربزه علاقه داشت. در احمدآباد که بود روزهای تعطیل برای اومیوه می‌بردیم. گاه قیمت‌ها را می‌پرسید مثلاً می‌گفت این پرتقال را چند خریده‌اید؟ می‌گفتیم کیلویی سه تومان. تعجب می‌کرد و می‌گفت دیگر پرتقال نخرید مگر مردم می‌توانند پرتقال کیلویی سه تومان بخرند؟

غذایی که نبات علی طبخ می‌کرد بین پدر، آشپز، لقا و دو مأمور سازمان امنیت تقسیم می‌شد. همیشه تأکید و سفارش می‌نمود که خوراکی‌ها از لحاظ کیفی و کمی بین آنها یکسان باشد.» (۶)

فریاد از تنهایی

پدر، در دوران اقامت اجباری در احمد آباد، بیش از هرچیز، از تنهایی شکایت داشت. مردی که همه عمرش را صرف کار و کوشش، حتی کشاورزی کرده

بود، نمی توانست پیکار بماند و حتی از یک مصائب هم برای حرف زدن نداشته باشد. اول قسمتی از وقت خود را صرف مطالعه، قدم زدن و نوشتن می کرد. حتی در سالهای آخر به فراگیری علوم پزشکی و خود درمانی پرداخته بود. مع هذا ساعات زیادی از روز و شب را بیکار بود و تنها به دیدارم، در روزهای تعطیل و نامه هائی که دوستان برای او می فرستادند دلخوش بود. این نامه ها را معمولاً من، احمد و هدایت الله متین دفتری به احمد آباد می بردیم و چون مأمورین محافظ ما را بازدید نمی کردند، به پدر می دادیم و پاسخ آنها را در پاکت های سر بسته می گرفتیم و به طرق مختلف به صاحبانشان می رسانیدیم. اعلامیه های نهضت مقاومت ملی و دیگر بیانیه های نیروهای اپوزیسیون و پیامهای دوستان سیاسی و سران و سرانه جبهه ملی را هم اغلب، از طریق ما بدست آورد.

با وجود اینگونه سرگرمیها، پدرم در قلعه احمد آباد تنها بود و این تنهایی، او را رنج می داد و گاه، به فریاد و فغان و می داشت. عصر های روز های تعطیل که قصد بازگشت به تهران را داشتیم، نشانه غم و اندوه را در چشمانش می خواندیم. مرگ مادر، در سال ۱۳۴۴، ضربه دیگری به او وارد ساخت و بیش از پیش تنهایش کرد.

پدرم طی سالهای آخر عمر، کسالت نداشت؛ هوش و حواسش خوب بود. با دوستان سیاسی و رهبران نهضت مقاومت ملی و جبهه ملی، و سران احزاب ارتباط داشت. اخبار ایران و مسائل جهانی را با دقت دنبال می کرد. رنج بزرگ و جانگاہ او، اوضاع وطنش بود. او، با آینده نگری بدست آورده از سالها تلاش در صحنه سیاست، سرانجام رژیم خود کامة شاه را به روشنی پیش بینی می کرد و سلطنت پهلوی را منقرض شده می دانست. به آینده ایران امید داشت، به مردم و وطنش عشق می ورزید. اعتقاد راسخ داشت که جنبش ضد استعماری مردم ایران از میان نخواهد نخواست رفت و این آتش مقدس هیچ گاه خاموش نخواهد شد.

در زمستان سال ۱۳۴۴، به علت سرماخوردگی شدید، سینه پهلوکرد. برای دودمان و مراقبت او دست از کار کشیدم و مدت چند روز، بهبودی کاملش در احمد آباد ماندم. پس از آن، تا اوایل زمستان سال ۱۳۴۵ در سلامتی کامل بسر برد و زندگی را در تنهائی، به روال سالهای پیش، در احمد آباد می گذرانید.

من با دیگران چه فرقی دارم ؟

در یکی از روزهای جمعه آبا نماه ۱۳۴۵ که طبق معمول به احمدآباد رفته بودم، مشاهده کردم که روی گونه های چپ پدرم کمی متورم و قرمز رنگ است. وقتی علت را پرسیدم گفت: چون این قسمت از گونه ورم کرده، روی آن کمی مرکور کوروم مالیده ام. سقف دهانم هم تاول زده، گمانم به سبب نوشیدن چای داغ است. روز بعد، دکتر اسماعیل یزدی، جراح و متخصص دندان و فک را به احمدآباد بردم. دکتر یزدی پس از معاینه گفت: برای معاینه دقیق و استفاده از وسایل بیمارستانی، باید ایشان را به تهران ببریم. انتقال پدر از احمدآباد به تهران با اجازه سازمان امنیت و شخص شاه بود. بار دیگر به پروفیسور عدل متوسل شدم، دو سه روز بعد، عدل موافقت شاه را برای معاینه و آزمایش های لازم اطلاع داد. پدرم را به تهران، منزل خودم بردم، پس از معاینه و آزمایش هایی که در بیمارستان به عمل آمد، پزشکان تاول سقف را مشکوک به سرطان تشخیص دادند. قرار شد محل تاول را با اشعه کوبالت بسوزانند، این عمل، هفت های سه روز در بیمارستان مهر انجام م یگرفت، پس از چند جلسه، عضلات اطراف گردن او متورم شد. برای رفع تورم که با درد نیز توأم بود، پزشکان کوبالت را قطع کردند و قرص مسکن تجویز نمودند.

پس از تشخیص بیماری و مشورت با برادرم احمد، تصمیم گرفتیم او را برای ادامهٔ معالجه به اروپا ببریم. در آن موقع هزینهٔ مسافرت و درمان در خارج از کشور زیاد نبود. ازسوی دیگر، من چند دوست پزشک در بیمارستان های سوئیس بخصوص در لوزان داشتم و می توانستم وسایل بستری کردن و درمان او را، به سهولت فراهم کنم. هنگامی که موضوع مسافرت را با پدر در میان گذاشتم، ناراحت شد و با پرخاش گفت: «چرا به اروپا بروم؟ پس شماها که ادعای طبابت می کنید و در خارج تحصیل کرده اید، چکاره اید؟ اگر واقعاً طبیب هستید، همین جا مرا معالجه کنید. اگر دروغ است و مردم را گول می زنید حرف دیگری است. وانگهی، من با دیگران چه فرق دارم، مگر همهٔ مردم که بیمار می شوند برای معالجه به اروپا می روند؟...»

در مورد آوردن پزشک از خارج هم سخت مخالفت کرد و گفت: «لعنت خدا بر من و هر کسی که در این زمان بخواد مخرج زندگی چندین خانوادهٔ این مملکت فقیر را صرف آوردن دکتر، برای معالجهٔ از خارج کند...»

در این مورد هم، یعنی اجازهٔ آوردن پزشک از اروپا، پروفیسور عدل موافقت شاه را گرفت و یک بار دیگر نیز ما را مدیون لطف و انسان دوستی اش کرد. کوشش در معالجهٔ پدر ادامه یافت. برادرم احمد، روزها او را به بیمارستان می برد و برمی گرداند. درد گردن و گلو شدت پیدا کرد، به نحوی که با اشکال غذا می خورد. این موضوع او را بیش از پیش ضعیف کرد. یکی از روزهای سرد اسفند، که احمد او را از بیمارستان به منزل می آورد، خیابان های منتهی به خانه را، به خاطر مراسم مخصوصی بسته بودند و به اتومبیل ها اجازهٔ عبور نمی دادند. احمد ناچار، پدر را در آن هوای سرد، و با آن حال نزار، پیاده به خانه آورد. او که دچار سرماخوردگی شده بود، همان شب تب کرد. پس از چند

روز با مراقبت هایی که در خانه از او به عمل آوردم، بهبود یافت و تب قطع گردید.

ولی دو سه روز بعد، به سبب ضعف ناشی از نخوردن غذا بر اثر گلودرد و مصرف قرصهای مسکن، زخم معده اش عود کرد و دچار خونریزی معده شد. تزریق خون، به علت ضعیف شدن کلی هها که تحمل جذب خون نداشتند، مؤثر نیفتاد. از نیمه شب ۱۴ اسفند به بیهوشی رفت و سرانجام در سحرگاه همان روز در بیمارستان نجمیه درگذشت.

بیدرنگ خبر فوت پدر را به پروفیسور عدل اطلاع دادم و درخواست کردم به محمدرضا شاه بگویند قصد داریم جنازه را بر حسب وصیت او، در کنار شهدای سی ام تیر ۱۳۳۱ دفن کنیم. حدود نیم ساعت بعد، پروفیسور عدل تلفن کرد و گفت: موافقت نکردند.

خبر درگذشت پدرم، در اوایل صبح ۱۴ اسفند، در سراسر تهران منتشر شد. عده ای از دوستان و یاران او، همچنین گروهی از روزنامه نگاران و نیز مردم عادی، به سوی بیمارستان نجمیه روی آوردند، ولی مأمورین انتظامی و ساواک، آن ها را متفرق کردند و به هیچ کس جز خانواده ما اجازه ورود به بیمارستان داده نشد. از عکس برداری آمبولانس حامل جنازه، که عازم احمدآباد بود نیز جلوگیری به عمل آمد؛ حتی، یکی از خبرنگاران را که در خیابان حافظ ایستاده بود و از آمبولانس مزبور عکس گرفت، به کلانتری بردند و پس از ضبط فیلم درون دوربین عکاسی، او را رها کردند.

مراسم تشییع جنازه و خاک سپاری در احمدآباد، با شرکت حدود پنجاه نفر از خویشان و یاران و همزمان او، که در میان آنها آیت الله سید رضا زنجانی، مهندس مهدی بازرگان، دکتر یدالله سحابی و مهندس حسینی نیز حضور داشتند، به عمل آمد. ابتدا دکتر سحابی در نهر آبی که از میان باغ می گذشت آقا را

شست و غسل داد و سپس، آیت الله زنجانی و مهندس بازرگان او را کفن کردند و در یک تابوت فلزی، در اطاق ناهارخوری، به امانت گذاشتند، تا بعدها در کنار مزار شهدای سی ام تیر دفن کنند.

وصیتنامه سیاسی پدر، همان است که در کتاب خاطرات و تألمات نوشته شده است. در وصیتنامه شخصی نیز، ترتیب تقسیم اموالش را مشخص کرده است. در مورد این خواست و آرزوی او، که در جوار شهدای سی ام تیر دفن شود، موضوع بدین قرار بود: غروب روز ۳۰ تیر ۱۳۳۲، به قصد فاتحه خوانی عازم شهر ری شد. من و نصرت الله امینی هم با او بودیم.

در تاریکی شب، با استفاده از یک چراغ نفت سوز، بر سر مزار شهدای سی ام تیر رفتیم. پدر نخست فاتحه خواند، سپس بسیار گریست و در همان حال، رو به ما کرد و گفت: «این پیکرهایی که در این جا خفته اند، شهیدان راستین راه وطن هستند. اینان، با نثار خونشان، استقلال مملکت را، که داشت از میان می رفت، نجات بخشیدند. آرزویم این است، پس از مرگم در جوار این شهیدان، که به منزله فرزندانم هستند، دفن شوم...» (۷)

یک خاطره از دکتر غلامحسین مصدق

نوشاتل، که در کنار دریاچه ای به همین نام واقع است؛ شهر دانشگاهی و یکی از مراکز صنایع جواهرسازی، ساعت سازی و کارخانجات کوچک بود؛ و در آن زمان شهر بزرگی نبود. فراوانی آب، چشمه سارهای کوه‌های آلپ لطافت هوا، فراوانی باغهای میوه و تپه ماهورهای پرگل و گیاه، زیبایی خاصی به شهر و اطراف آن می داد. بیشتر خانه ها، بدون دیوار، و به تناسب محل و وسعتشان دارای باغ و باغچه های پوشیده از گل و درخت‌های متنوع بودند. در

نوشاتل، مانند دیگر شهرهای اروپا، میوه های نارس یا رسیده باغچه‌ها، اغلب زیردرختان مجاور پیاده‌روها می‌ریزد و عابرین به آن توجه نمی‌کنند. از سوی دیگر، در سوئیس، چیدن میوه نارس، بخصوص انگور جرم است و مجازات دارد.

روزی مادر قصد داشت برای ناهار، پلوخورش بادمجان درست کند. آن روز، مادرم وسایل مورد نیاز ناهار، یعنی گوشت، برنج و بادمجان را گرفته بود، اما غوره برای خورش بادمجان، پیدا نکرده بود، در اروپا مصرف غوره به صورت چاشنی به طوری که در ایران مرسوم است، معمول نیست. به هر صورت مادر به غوره نیاز داشت و در بساط دکان‌های فروش میزی و میوه، غوره نبود. در همسایگی آپارتمان ما، باغچه و موستان بزرگی بود و من، ضمن عبور و هنگام بازی با بچه‌ها، درخت‌های انگور آنجا را دیده بودم. وقتی مادر گفت دنبال غوره می‌گردد. به فکرم رسد، خدمتی بکنم. بدون اینکه به مادر حرفی بزنم تصمیم خود را با احمد که آن روز از پانسیون نزد ما آمده بود در میان گذاشتم و هر دو از خانه بیرون آمدیم. از دیوار باغ همسایه، به آسانی بالا رفتیم، احمد در پای دیوار منتظرم بود. در داخل باغ دو خوشه بزرگ غوره چیدم و همراه احمد به خانه برگشتم. مادرم که تعجب کرده بود پرسید: غلام! از کجا غوره پیدا کردی. حقیقت را گفتم. مادر، من و احمد را به خاطر اینکه بدون اجازه وارد خانه مردم شده ایم و میوه باغشان را چیده ایم، ملامت کرد. گفتم: چه اهمیت دارد. بچه‌ها هر روز هنگام عبور از کنار باغچه‌ها، میوه‌های را که زمین ریخته برمی‌دارند و گاهی هم از درختان می‌کنند.

مادر گفت: بچه‌ها کار بدی می‌کنند، شما نباید از آن‌ها تقلید کنید. به هر حال غوره را چیده‌ای، آن را مصرف می‌کنم، ولی بعد از ظهر به اتفاق، آنجا می

رویم و بهای آن را به صاحب خانه می پردازیم. ظهر که پدر آمد از خوشمزگی خورش غوره بادمجان تعریف کرد و از مادرم پرسید غوره از کجا پیدا کرده است. مادر گفت: بعد از اینکه غذا خوردید، داستان را برای شما تعریف می کنم. پدر، با تعریف مجدد از خوشمزگی خورش، غذایش را تمام کرد و از مادر خواست که چگونگی تهیه غوره را برای او شرح دهد. مادرم گفت: غلام و احمد، غوره را از باغ همسایه چیده اند. پدر با شنیدن این خبر، سخت عصبانی شده و خطاب به من و احمد گفت: شما دزدی کرده اید! بی اجازه وارد خانه مردم شده اید. پدرتان را درمی آورم. هردویتان را می کشم. در این ضمن از جا برخاست و به طرف ما روی آورد. من و احمد، که آماده فرار بودیم از اطاق بیرون جستیم.. احمد گریه کنان می گفت: الان پدر ما را می کشد، فرار کنیم؟ من که از او کوچکتر بودم -حدود ۷ سال داشتم- به او گفتم: گریه نکن، نترس، او نمی تواند ما را بکشد او را حبس می کنند. حدود نیم ساعت در خارج از خانه بودیم تا مادر آمد و با وساطت و نصیحت فراوان که دیگر از این نوع کارها نکنیم، ماجرا خاتمه یافت. (۸)

دکتر محمدجلالی نائینی: نقل خاطره ای از دکتر مصدق

سایت فرارو می نویسد- دکتر محمدجلالی نائینی با نقل خاطره ای از دکتر مصدق رفتار وی با خانواده اش پیرامون مسائل سیاسی را نشان می دهد.

دکتر غلامحسین مصدق، فرزند محمد مصدق نخست وزیر سابق وقتی که دکتر مصدق برای ادامه تحصیلات عازم سویس شد فرزند خردسال خود غلامحسین

را با خود برد. وی کلیه تحصیلات خود را اعم از ابتدایی و متوسطه و عالی در سویس گذرانید و درجه دکترای پزشکی در رشته زنان گرفت. در ۱۳۱۶ به ایران آمد به تدریس در دانشگاه پرداخت و سالها کرسی مامائی نظری در دانشکده پزشکی با او بود. علاوه بر آن جراح چندین بیمارستان شد و مدتها ریاست بیمارستان نجمیه موقوفه مادر مصدق السلطنه با او بود. دکتر غلامحسین مصدق سالها در تهران اشتهار زیادی داشت و در فن خود کم نظیر شد. بارها او را برای مقامات مختلف دعوت به کار کردند ولی مصدق السلطنه زیربار نمی‌رفت و ورود فرزندان خود را به سیاست منع می‌کرد. وی مردی دانشمند، درستکار، جدی و ملایم بود و به کار خود عشق می‌ورزید. در ۱۳۶۹ در تهران درگذشت.

آنچه می‌خوانید خاطره‌ای از دکتر محمدرضا جلالی نائینی و برداشت او از شیوه مدیریت دکتر محمد مصدق است که نشان می‌دهد او حتی به پسرش اجازه سوءاستفاده از قدرت نخست وزیر مملکت را نداده است.

«در مقام همکار روزنامه «باختر امروز» که به سردبیری زنده‌یاد دکتر حسین فاطمی منتشر می‌شد، صبح زودی در منزل دکتر محمد مصدق که دفتر کار نخست‌وزیر وقت بود، برای نشان دادن مقالات به دکتر مصدق نزد او بودم. دکتر غلام حسین خان با تواضع و ادب بسیار وارد اتاق شد و نامه‌ای به دست پدر داد و خواهش کرد زیر آن دستور مقتضی صادر کنند. یک مرتبه، دکتر مصدق با عصبانیت تمام از کوره در رفت و با کلمات تند به پسرش پرخاش کرد و نامه را جلوی او انداخت و از اتاق بیرونش کرد. او که از اتاق رفت، دکتر مصدق رو به من (جلالی نائینی) کرد و گفت: این نامه و این درخواست، به خودی خود چیز مهم یا خلاف قانونی نبود و یک نامه معمولی بود؛ اما اگر

من آن را می‌گرفتم، از فردا این‌جا تبدیل می‌شد به دفتر مخصوص دکتر غلامحسین مصدق. تندی من از این جهت بود که می‌خواستم جلوی این کار را بگیرم.» (۹)

آقایی آمده است می‌خواهد فروغ زمان را ببیند

فروغ دولت آبادی (شهاب) دختر یحیی دولت آبادی در خاطراتش می‌نویسد: «پدرم ما را به بروجرود نزد دائی ام صارم الممالک برد و به او سپرد. سپس به اتفاق دوستانش، ابتدا به ترکیه و بعد، به آلمان رفت. ما، تا پایان جنگ از پدرم بی‌خبر بودیم. دائی ام انبار اسلحه مفصلی داشت. شبی انبار را آتش زدند. می‌شنیدیم که خان دائی به مادرم می‌گفت: روسها دنبال (آقا) (منظور پدرم بود) هستند. ماندن شما اینجا خطرناک است. باید برویم قلعه.

یک سال در قلعه فلک الافلاک زندگی کردیم. آن قلعه را پدر بزرگ مادری ام، مظفر الملک در دوران حکومت ۲۵ ساله خود در جنوب و غرب ایران ساخته بود. بعد از یکسال به تهران برگشتیم. دیناری پول نداشتیم. هیچگونه وسیله زندگی نبود. یکی از عموهایم مختصر کمکی می‌کرد. خانه ما در کوچه سراج الملک مقابل مسجد قرار داشت. قحطی بود. تنها غذای مردم نوعی دمپختک بود که هر کس می‌خورد آماس می‌کرد و می‌مرد. صحن مسجد و کوچه ما از اجساد مردگان وحشتناک بود.

بابای پیر به عادت معمول روی چهار پایه پشت پرده راه راه اندرون می‌نشست و گریه می‌کرد. خواهرم و من در حیاط بازی می‌کردیم.

روزی بابا، دایه را صدا کرد و گفت: آقایی آمده است می‌خواهد فروغ زمان را

ببیند. همراه دایه به هشتی رفتم. محمد خان آنجا ایستاده بود. مرا بغل کردو بوسید و گفت: "مرا می شناسید؟ گفتیم: "بله شما در سوئیس به خانه ما می آمدید و به من شکلات می دادید."

گفت: "مشنتت را باز کن" و مقداری پول طلا در دستم ریخت و گفت: "اینها را به خانم مادر بده و از قول من سلام برسان."

سپس از دایه پرسید: "دایه خانم بلید نان بپزید؟" دایه جواب داد: "البته که بلدم من دهاتی هستم."

دکتر مصدق گفت: "من فردا می آیم و ترتیب کارها را می دهم."

روز بعد دکتر مصدق با دو نفر دیگر آمد. وسائل بنائی آورده بودند. کنش را بیرون آورد، آستینهایش را بالا زد و به کمک دو نفر دیگر، در انتهای حیاط تنور ساختند. یک گاری بزرگ هم رسید پر از آذوقه بود، همه را به انبار بردند. زندگی ما به همت دکتر مصدق تأمین شد. حتی به بعضی از اقوام و دوستانمان کمک می کردیم. دکتر مصدق گهگاه به ما سر می زد و چنانچه احتیاجی بود فوراً برآورده می شد.

جنگ پایان گرفت. پدرم به ایران بازگشت. من ده سال داشتم و دوره ابتدائی را با موفقیت زیاد به اتمام رسانده بودم. یکبار دیگر دکتر مصدق مقداری پول طلا در مشتم ریخت...» (۱۰)

دولت آبادی در خاطراتش به این موضوع اشاره می کند و می نویسد: بلی اگر نبود مساعدت یک تن از دوستان من که در ایام قحطی یکهزار و سیصد و سی و پنج (۱۳۳۵ ه) نانی باین خانواده رسانده بود شاید از چنگال مرگ از گرسنگی هم رها نشده بودند» (۱۱)

نصرت الله امینی : خیابانی به نام مصدق

یک بار بازاریان تهران از مرحوم دکتر مصدق خواستند تا ایشان اجازه دهد که مجسمه‌ای از او را در میدان ارک نصب کنند. مرحوم دکتر مصدق اگر روی تخت نشسته بود و کم تعارف می‌کرد معلوم بود که سرحال است ولی اگر روی تخت خوابیده بود و دستها را زیر سر قلاب می‌کرد و نگاهش به سقف، معلوم بود که اوقاتش تلخ است و اوضاع خراب ... رفتم به دیدار ایشان دیدم که اوقاتشان تلخ است و یک خانم که از قیافه‌اش معلوم بود که زرتشی‌است آنجا نشسته بود. دکتر مصدق به من گفت: مگر من لعن نکرده بودم که اسم مرا روی خیابان و کوچه و میدان نگذارید و مجسمه مرا نسازید ... الان این خانم می‌گویند: در خیابان دکتر مصدق ...

گفتم آقا اسم خیابان را باید من پیشنهاد کنم و وزارت کشور تصویب کند. من خیابانی به نام مصدق نمی‌شناسم، گفت: پس همین الان بروید ببینید این خیابان کجاست؟! به اتفاق آن خانم رفتیم به خیابانی که حالا به خیابان جمالزاده معروف است دیدم با ذغال روی دیوار نوشته‌اند: خیابان مصدق، همان جا دادم پاکش کردند. در سالن شهرداری عکسی بود از رضاشاه، من فکر کردم که به اندازه این عکس، عکسی از دکتر مصدق را درست کنم و بگذارند در سالن شهرداری. عکاسی در خیابان اسلامبول بود که کارش در آن ایام شهرت داشت. او را خواستم و از میان عکسهای مصدق که برانزده بود یکی را انتخاب کردم و به او دادم که به اندازه آن عکس بزرگ کند و یک کمی هم پایین آن را سفید بگذارند. عکس تهیه شد و آن را خدمت آقای دکتر مصدق بردم.

گفت: این چیه؟ گفتم: عکس شماسست، زیرش را امضا کنید و هدیه کنید به سالن شهرداری تهران. گفتم: مگه نمی‌دونی من از این کارها بدم میاید، پاره کن بریز دور، پاره کن بریز دور. گفتم: آقا چی رو پاره کنم؟ امضا کنید بدهید خود من. گفتم: من مجسمه به کسی نمی‌دهم!... از شما چه پنهان خیلی پکر شدم، عکس را آوردم به خانه و فردا که رفتم شهرداری، نامه‌ای به حسابداری نوشتم که پول عکس را از حقوق بنده کسر کنید. این عکس الان هنوز در خانه من است و یک بار هم به خاطر این عکس به زندان افتادم... یک وقت، دوستی کرمانشاهی به منزل من آمد، رئیس سازمان امنیت کرمانشاه را که من نمی‌شناختم با خودش به منزل من آورد که نباید این کار را میکرد. بعد بنا به گزارش ایشان به خاطر عکس مورد بحث بنده به زندان رفتم ولی این عکس هنوز باقی است. (۱۲)

نظر انتقادی فلسفی نسبت به دکتر مصدق

فلسفی در خاطراتش می‌گوید در سال اول نخست وزیری دکتر مصدق دو بار با او ملاقات کرده است در باره ملاقات دومش با مصدق اینگونه بیان می‌کند: عجیب تر از این استعجاب، قضیه ای است که در دومین ملاقاتم با دکتر مصدق، بین من و او اتفاق افتاد. موضوع از این قرار بود که بهایی ها در شهرستانها مسأله ساز شده بودند و قدرت نمایی می‌کردند. به امر حضرت آیت الله العظمی آقای بروجردی وقت ملاقات گرفتم و نزد او رفتم. مانند همان دفعه قبل، او روی تختخواب و زیر پتو خوابیده بود. پیام آقای بروجردی را به ایشان رساندم و گفتم: «شما رئیس دولت اسلامی ایران هستید و الان بهایی ها در شهرستانها فعال هستند و مشکلاتی را برای مردم مسلمان ایجاد کرده اند، لذا

مرتباً نامه هایی از آنان به عنوان شکایت به آیت الله بروجردی می رسد. ایشان لازم دانستند که شما در این باره اقدامی بفرمایید».

دکتر مصدق بعد از تمام شدن صحبت من به گونه تمسخرآمیزی، قاه قاه و با صدای بلند خندید و گفت: «آقای فلسفی از نظر من مسلمان و بهایی فرق ندارند؛ همه از یک ملت و ایرانی هستند!» این پاسخ برای من بسیار شگفت آور بود زیرا اگر سؤال می کرد فرق بین بهایی و مسلمان چیست؟ برای او توضیح می دادم. اما با آن خنده تمسخرآمیز و موهن دیگر جایی برای صحبت کردن و توضیح دادن باقی نماند. لذا سکوت کردم و موقعی که به محضر آیت الله بروجردی رسیدم و این جمله را گفتم ایشان نیز به حال بهت و تحیر پیام وی را استماع کرد. (۱۳)

کریستوفر دوپلگ : صداقت و شرافت و احساس مدنیت مصدق

کریستوفر دوپلگ در کتاب « میهن پرست ایرانی » به این مهم اشاره می کند که : او مغرورانه مدافع این کلمات حکیمانه ولتر بود: « من ممکن است با آن چه تو می گویی موافق نباشم، اما تا پای مرگ از حق تو برای گفتن دفاع می کنم.» یکی از نخستین اقدامات او پس از رسیدن به قدرت این بود که به رئیس شهربانی دستور داد روزنامه نگاران را به خاطر توهین به نخست وزیر مورد پیگرد قرار ندهد . « بگذارید هر آن چه می خواهند بنویسند! » این امر در ایران بی سابقه بود و بدنبال آن موجی از سوء استفاده های مطبوعاتی از این آزادی به وجود آمد، که قبل از آن و تاکنون هیچ کدام از سران دولت های ایران با آن مواجه نبوده اند. چندی بعد از نخست وزیر شدن، با تقاضای

مخالفان برای پخش مستقیم مذاکرات مجلس از رادیو موافقت کرد- حتی با آن که جلسات مجلس آکنده از حملات نیش دار به شخص او و دولت اش بود مصدق با پیشنهاد برخی ساده لوحان با حسن نیت برای داشتن مجسمه اش به شدت مخالفت کرد، و « لعنت خدا و نفرین رسول » را نثار هر کسی کرد که بخواهد در حیات و ممامت به نام من بتی بسازد و مجسمه ای بریزد»

صداقت و شرافت و احساس مدنیت مصدق، در کلیه کشورها برای یک رهبر ملی استثنایی بود. یکی از نخستین کارهای او در مقام نخست وزیر این بود که از مهندس احمد پسرش خواست از مقام معاونت وزارت راه استعفا دهد. و به مجید [بیات] نوه ارشدش، که در ژنو مشغول تحصیل بود و طبق مقررات از کمک دولت به دانشجویان مقیم خارج استفاده می کرد، اطلاع داده شد که دیگر مبلغ از این بابت دریافت نخواهد کرد. مصدق حقوق نمی گرفت و وقتی به عنوان نماینده ایران به خارج می رفت، هزینه های خود و فرزندانش را شخصاً می پرداخت.

در رویدادهای به یاد ماندنی، همسر نخست وزیر و راننده او که وارد خیابانی ورود ممنوع شده بودند از طرف یک افسر راهنمایی متوقف شدند. وقتی راننده به پلیس گفت که چه کسی مسافر اتومبیل است، افسر گفت: « برای من مهم نیست که او کیست» و اصرار کرد که باید جریمه مقرر بپردازند. زهرا عصبانی شد و وقتی به خانه رسید نام آن افسر راهنمایی را به مصدق گفت. مصدق درنگ نکرد. بلافاصله به رئیس شهربانی تلفت زد، و دستور داد که آن افسر را به ریاست راهنمایی و رانندگی ارتقای مقام پیدا کند. (۱۴)

مصدق: اینجا قتلگاه بسیاری از صاحبان افکار روشن و آزاد بوده است.

سرهنگ غلامرضا نجاتی در باره دیداری که مصدق کمی بعد از نخست وزیر شدن، بی خیر به زندان شهربانی سرزده بود و به سخنان تکان دهنده وی در مجلس که ایراد کرد اینگونه شرح می کند:

مصدق در نخستین روز زمامداری از زندان بازدید کرده بود، اظهار داشت؛ اینجا قتلگاه بسیاری از صاحبان افکار روشن و آزاد بوده است. مصدق وضع زندانیان را در مجلس مطرح کرد و گفت:

من رفتم زندان در این زندان مرکزی ۴۰۰ - ۵۰۰ نفر در آنجا هستند که شاید آنها اگر محکوم می شدند اینقدر آنجا نمی ماندند (در این وقع حال تاثیری به آقای نخست وزیر دست داد) الان اینها آنجا در یک وضعیت بسیار بدی هستند که شما حقیقتا باید خجالت بکشید در این مملکت که یک چنین وضعی در زندان شما حکمفرماست شما بیایید یک کار عملی بکنید بیایید یک وضعیتی درست بکنید برای این مملکت که اوضاع مردم بهتر بشود شما تشریف ببرید این دارالمجانین را ببیند که اگر شما را دم شصت تیر بگذارند، بهتر است که اینها در دارالمجانین باشند؛ بیایید یک کاری بکنید [...] بیایید یک لایحه ای هم ما پیشنهاد کردیم برای این زندانیان سیاسی این از راه خیرات و مبرات از راه خیر نوع بشر این لایحه را تصویب بکنید که ما اینها را از این زندان بیرون بیاوریم نمی دانید اینها چه حالی در آن زندان دارند والله خدا شاهد است اگر می رفتید میدیدید که چه حالی در آنجا دارند چه جور زندگی می کنند هرگز راضی نمی شدید که یک دقیقه هم در آنجا بمانند این لایحه را استدعا می کنم امروز بگذرانید چون ما حق نداریم بقید سه فوریت پیشنهاد کنیم آقایان این لایحه را بعنوان طرح قانونی امضا بفرمایند که زودتر امروز از مجلس بگذرد

پس از بیانات نخست وزیر، نسبت به برنامه دولت رأی اعتماد گرفته شد و از ۱۰۲ نفر عده حاضر ۹۹ نفر، به دولت رأی اعتماد داد. (۱۵)

◀ توضیحات و مأخذ:

- ۱- منبع: بولتن نیوز
- ۲ - محمد بسته نگار « - مصدق و حاکمیت ملت»، انتشارات قلم-۱۳۸۱-ص ۸۱۶.
- ۳ - خاطرات و تالماط مصدق، به کوشش ایرج افشار، مقدمه به قلم غلامحسین مصدق، انتشارات علمی - ۱۳۶۵، صص ۱۰- ۹
- ۴ - در کنار پدرم مصدق، دکتر غلامحسین مصدق، تهیه و تنظیم غلامرضا نجاتی، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، چاپ دوم ۱۳۶۹، صص ۲۵- ۲۳
- ۵ - در کنار پدرم مصدق، دکتر غلامحسین مصدق، تهیه و تنظیم غلامرضا نجاتی، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، چاپ دوم ۱۳۶۹، صص ۱۱۷ - ۱۱۵
- ۶ - در کنار پدرم مصدق، دکتر غلامحسین مصدق، تهیه و تنظیم غلامرضا نجاتی، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، چاپ دوم ۱۳۶۹، صفحه ۱۴۹
- ۷ - پیشین - صص ۱۵۵ - ۱۵۰
- ۸ - در کنار پدرم مصدق - غلامحسین مصدق، غلام رضا نجاتی، صص ۱۷-۱۵
- ۹ - سایت فرارو - ۱۴ آذر ۱۳۹۱
- ۱۰ - «دکتر مصدق در دوره قاجار و پهلوی» پژوهش دکتر مرتضی مشیر- ناشر نقش هنر - ۱۳۷۸- صص ۳۹۷ تا ۳۹۸ - ۳ -
- ۱۱ - خاطرات حیات یحیی دولت آبادی - انتشارات عطار و فردوسی - ۱۳۶۱ جلد چهارم - صص ۱۰۳
- ۱۲ - سایت ایرانیان انگلستان
- ۱۳ - «خاطرات و مبارزات حجة الاسلام فلسفی» از انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول ۱۳۷۶، صفحات ۱۳۲ - ۱۳۳
- ۱۴ - کریستوفر دوپلگ « میهن پرست ایرانی» ترجمه هرمز همایون پور - انتشارات کندوکاو - ۱۳۹۳ - صص ۳۲۶ - ۳۲۷
- ۱۵ - سرهنگ غلامرضا نجاتی « مصدق سالهای مبارزه و مقاومت» جلد اول - مؤسسه خدمات فرهنگی رسا - ۱۳۷۸ - صص ۲۶۵ - ۲۶۴

فصل پنجم

درگذشت دکتر مصدق

دکتر اسماعیل یزدی که چگونگی تشخیص سرطان دکتر مصدق را اینگونه بیان می کند: در اوایل پاییز (آبان ماه) ۱۳۴۵، آقای هدایت متین دفتری (نوهی دخترری آقای دکتر مصدق) به این جانب مراجعه و با آشنایی های قبلی که داشتیم به من گفتند: «پدربزرگم، آقای دکتر مصدق مشکلی در فک بالا و سقف دهان دارند که بنابر نظر متخصص گوش و حلق و بینی، آقای دکتر «ن» که ایشان را ویزیت کرده اند، به نظر یک آبسه می آید معذالک توصیه کرده اند که یک متخصص آسیب شناسی و جراحی دهان و فک و صورت ایشان را ببیند، آیا شما آمادگی دارید که اگر اجازه ای لازم را از مقامات سازمان امنیت بگیریم از ایشان در احمدآباد عیادت کنید؟» با اشتیاق، افتخار و علاقه، آمادگی خود را اعلام کردم و قرار شد اقدامات لازم را برای کسب اجازه انجام داده و به من اطلاع دهند. چند روز بعد مراجعه و تاریخ و قرار رفتن به احمدآباد را گذاشتیم.

از شرایط این بود که دوربین نیاوریم و از وسائل فقط کیف پزشکی ام همراه باشد. در عین حال به ایشان گفتم که مایلم دخترم را، که در آن موقع حدود ۷ سال داشت، با خود بیاورم که قبول کردند.

روز موعود (جمععی بود) ایشان آمدند و با هم رفتیم احمدآباد، قبلا لوازم ضروری برای انجام اقدامات ابتدایی و ویژه را که پیش بینی کرده بودم در کیف همراه گذاشته با خود بردم.

در احمدآباد از کنترل های امنیتی و بازرسی گذشتیم و از خیابانی که منتهی به ساختمان می شد، وارد قلعه شدیم. در سمت راست و اواسط خیابان ساختمانی بود که گفته شد آقای دکتر مصدق آن را برای مدرسه ای احمدآباد ساخته اند ولی فعلا



مقر پادگان نظامی و محل اقامت مأموران ساواک شده است. ضمناً در طبقه‌ی پایین ساختمان یک داروخانه و درمانگاه ساده، برای پذیرایی بیماران وجود دارد که روزهایی که آقای دکتر غلام حسین مصدق به دیدن «آقا» می‌آیند به علت مراجعه‌ی روستاییان رونق خاصی پیدا می‌کند. بیماران معاینه شده در صورتی که نیاز به جراحی و یا بستری شدن داشته باشند، با بیمارستان نجمیه اعزام می‌شوند.

در داخل ساختمان به اطاق ایشان که محقر و دارای فضایی محدود بود رفتیم. ابر مرد تاریخ معاصر ایران را با همان وقار و صلابتی که زمان دانشجویی و جریانات ملی شدن صنعت نفت افتخار دیدنش را داشتم، یافتیم. پس از تعارفات اولیه، اشاره کردم که هنگام نخست‌وزیری هم به عنوان نماینده‌ی دانشجویان دانشکده‌ی دندانپزشکی همراه با نمایندگان دانشجویان دانشکده‌های دیگر افتخار دیدارشان را داشته‌ام. عکس العملی نشان ندادند ولی پس از مکث کوتاهی، قبل از

این که ایشان را معاینه کنم، سوال کردند: «آقای دکتر آیا بار قبل که مرا دیدید، راضی از پیش من رفتید؟» پس از پاسخ مثبت این جانب و خنده‌ی همیشگی خاص خود گفتند: «حالا می‌توانم با خیال راحت دهانم را برای معاینه باز کنم.» در معاینه‌ی بالینی، ضایعه‌ی برآمده‌ی کام ایشان به نظر تومور آمد و بایستی نمونه‌برداری می‌شد. موضوع را با آقای دکتر غلام حسین مصدق فرزند ایشان که حضور داشتند، در میان گذاشتم و قرار شد انجام شود.

- چون ظهر و وقت ناهار بود- ایشان دعوت کردند که اول ناهار بخوریم، لذا به اطاق کوچکی که در آن یک میز و چند صندلی قرار داشت، هدایت شدیم.

سر میز غذا آقای دکتر غلام حسین مصدق، خواهرشان خانم متین دفتری (منصوره خانم)، آقای هدایت متین دفتری اینجانب و دخترم بودیم. یادم هست که غذا لوبیا پلو بود و پلو را گذاشتند وسط میز. آقای دکتر مصدق شخصا غذا را در بشقاب میهمانان می‌گذاشتند. ابتدا از کوچکترین فرد که دخترم بود، شروع کردند تا به ترتیب و در آخر سهم خود را کشیدند.

پس از صرف ناهار، خوشبختانه چون پیش بینی‌های لازم را از نظر بردن وسایل کرده بودم، با انجام بیحسی موضعی، نمونه‌برداری از ضایعه‌ی به وجود آمده در کام آقای دکتر مصدق به عمل آمد.

بعد از ظهر عازم تهران و ترک احمدآباد شدیم. آقای دکتر مصدق با تواضع خاص خود، تا درب قلعه ما را مشایعت کردند. در موقع خداحافظی به ایشان گفتم: انشا الله هفته‌ی آینده که نوع ضایعه معلوم شد، داروی لازم را می‌آوریم و ظاهرا چیز مهمی نیست. ایشان بلافاصله گفتند: امیدوارم خبر خوبی برای من بیاورید. هنوز من در حال اشاره به این بودم که چیز مهمی نیست و... ایشان گفتند: امیدوارم سرطان باشد!... من واقعا یکه خوردم و ادامه دادند که: من از این وضع تنهایی و زندگی خسته شده‌ام!

روز بعد نمونه‌ی برداشته شده به بخش آسیب‌شناسی فک و دهان دانشکده‌ی دندانپزشکی دانشکده‌ی تهران برده شد و پس از طی و انجام مراحل آزمایشگاهی و تهیه‌ی مقطع مورد نظر، آزمایش میکروسکوپی به عمل آمده و «ترانزیشنال کارسینوما» (ضایعه‌ی بد خیمی که مشی کند دارد و در فک بالا بیش‌تر از پوشش داخلی سینوس منشاء می‌گیرد)، تشخیص داده شد.

لام میکروسکوپی آماده شده را برای مشورت و نظرخواهی نزد مرحوم دکتر آرمین، استاد فقید آسیب‌شناسی دانشکده‌ی پزشکی تهران، بردم و تشخیص را تأیید کردند. نتیجه، با آقای دکتر غلام حسین مصدق در میان گذاشته شد و قرار شد جمعه‌ی بعد به احمدآباد برویم و محل نمونه‌برداری و ضایعه را بررسی بیشتری بکنیم.

در ملاقات بعدی هم دخترم را همراه بردم. بعد از ناهار آقای دکتر مصدق یادداشت کوچکی برای دخترم نوشتند و با امضای کاریکاتوری خودشان و یک کادو که قبلاً آماده کرده بودند، به او دادند.

واکنش ایشان نسبت به نتیجه‌ی آزمایشات و تشخیص عادی بود. هفته‌ی بعد برای بررسی بیشتر و تهیه‌ی نمونه عمیق‌تر از محدوده‌ی ضایعه، ایشان را در بیمارستان نجمیه بستری کردند و سپس تحت بی‌حسی موضعی، توسط یکی از متخصصین گوش و حلق و بینی نمونه‌برداری از ضایعه در داخل سینوس را انجام دادند که نتیجه و تشخیص همان شد که در نمونه‌برداری از کام به عمل آمده بود و مشخص شد که ضایعه از سینوس به اطراف تهاجم پیدا کرده است.

متعاقب این اقدامات و ارسال لام‌های میکروسکوپی برای مشورت به مراکز خارج از کشور توسط آقای دکتر غلام حسین مصدق (لوزان-سویس) و تأیید تشخیص متخصصین ایرانی، مشاوره‌ی پزشکی با حضور متخصصین مختلف در بیمارستان مهرتشکیل شد و درمان‌های: جراحی، رادیو تراپی و شیمی درمانی مطرح مورد بحث قرار گرفت.

در نهایت با وجود اختلافات نظر موجود بین حاضرین در جلسه‌ی مشاوره، رادیو تراپی به اجرا درآمد. چند روز بعد از انجام رادیو تراپی آقای دکتر غلام حسین مصدق با ان‌جانب تماس گرفتند و اظهار داشتند که دهان «آقا» به شدت زخم شده و قادر به تغذیه نیستند و فوق العاده ناراحت‌اند... در این موقع آقای دکتر و صدق با مجوز مقامات امنیتی و دربار، در منزل آقای دکتر غلام حسین مصدق در خیابان کاخ سابق اقامت داشتند، به عیادت ایشان دُفتم آن‌چه که پیش بینی می‌کردیم عارض شده بود.

به آقای دکتر غلام حسین مصدق گفتم: «شنیده‌ام که شاه برای اعزام ایشان به خارج موافقت کرده است، این موضوع را با «آقا» مطرح کرده‌اید؟» گفتند: «بله با این‌که امکان بردن و بستری کردن ایشان در بیمارستان‌های سوئیس به خصوص در لوزان که چند دوست پزشک در آنجا دارم به سهولت امکان پذیر است، معذالک وقتی که موضوع را با ایشان در میان گذاشتم، با پرخاش گفتند: «چرا به خارج بروم؟ پس شماها که ادعای طبابت می‌کنید و در خارج هم تحصیل کرده‌اید، چکاره‌اید؟ اگر واقعا طبیب هستید، همین‌جا مرا معالجه کنید. من با مردم چه فرقی دارم، مگر دیگران که بیمار می‌شوند، برای معالجه به خارج می‌روند...؟» حتا در مورد آوردن پزشک نیز از خارج که اجازه‌ی آن از شاه گرفته شده است، به شدت مخالفت کردند و گفتند «لعنت خدا بر من و هر کسی که در این زمان بخواد مخارج زندگی چندین خانواده‌ی این مملکت فقیر را صرف آوردن دکتر برای معالجه‌ی من از خارج کند...» (۱)

به بیان دیگر، مصدق را عارضه‌ی ای افتاد و غده‌ی ای بر صورتش هویدا شد.... و اما از برای درمان پدرش، غلامحسین خان بدون آن که از او بپرسد، خود توسط پرفسور یحیی عدل، از شاه تقاضا کرد که اجازه دهد او را روانه دیار فرنگ کند و شاه نپذیرفت و پیام داد می‌توانند برای شفایش از هر پزشک

متخصصی که مایل باشند دعوت به ایران کنند. هنگامی که پسر کلام شاه را به پدر بازگو نمود، مصدق سخت برآشفته و به پسرش پرخاش کرد و گفت: « که به تو گفت من قصد سفر به فرنگ را دارم؟ غلط کردی سرخود از شاه اجازه گرفتی. اصلاً نیازی به متخصص از فرنگ نیست که شاه اجازه بدهد یا ندهد. ابداً لازم نیست کسی را از خارج بیاورید و من هم پایم را از این مملکت بیرون نخواهم گذاشت...»

به هنگام بیماری مصدق، با کسب اجازه از شاه، به همراه محافظینش که همچو سایه به دنبالش بودند، برای درمان به تهران آمد. در خانه غلامحسین خان مسکن گزید. خود در طبقه اول و نگهبانان در اطاق دفتر، در طبقه هم کف، .. اقوام می توانستند به عیادت او آیند و مأمورین، چه در خانه و چه در بیمارستان اسامی را می پرسیدند، می نوشتند و گزارش می دادند. (۲)

ستاره فرمانمائیان می نویسد: آرزومند دیدار دو باره ای با دکتر مصدق بودم، که می توانست آخرین دیدار باشد. هر بار که یکی از فرزندان مصدق به احمد آباد می رفت، درخواست می کردم که همراه او بروم. می گفتم که می توانم خود را دختر مصدق جا بزنم. اما آنها می گفتند که ساواک همه چیز را می داند و همه کس را می شناسد و این کار غیر ممکن است. حالا در (آبان ۱۳۴۵ (ناگهان خبر دادند که می توانم به خانه خیابان کاخ بروم و از پسر عمه ام دیدار کنم.

روز بعد مشتاقانه به خیابان کاخ رفتم. احمد مرا به اطاق او برد، که گوشه تاریکی در یکی از زوایای خانه بود. شیروطن در یک تخت خواب بیمارستانی نشسته، رو تختی های سفید دور و بر بدن اش را می پوشاند و در کنارش میزی پراز دارو قرار داشت. کنار تخت ایستادم. احمد گفت:- پدر، ستاره آمده. همیشه

سراغ تان را می گرفت و علاقه مند دیدارتان بود! ... صورت کشیده و مهربان اش، که برای بسیاری از ایرانیان یادآور دوران مبارزه و سرفرازی ملی بود، در اثر سال خوردگی و سال های پر درد تبعید و انزوا و تنهایی چندان ضعیف شده بود که گویی کرباسی زرد رنگ را در چهره اش کشیده باشند. دماغ دراز و معروف او، حالا همچون تیغه ای سنگی می نمود که از دشت صورت اش بیرون زده باشد. حفره های سیاه چشمان اش به نظر چون غار می آمد و گرد و غبار مرگ در این دشت پراکنده بود. با تلاش بسیار کمی خود را جا به جا کرد. بوسه ای از گونه ام گرفت. لبخندی زد و گفت:

دختر دایی، دختر دایی جان، از دیدن تان خوش حالم. صدای اش زمزمه بریده ای بود. اما همچنان محکم و پر اقتدار. از چشمان اش هنوز درخشش هشیاری می جهید و زنده و پر انرژی می نمود و با شگفتی می دیدم که از درون تغییری نکرده و شخصیت او استواری همیشگی اش را حفظ کرده است.» (۳)

شیرین سمعی ادامه می دهد: از میان پزشکانی که برای در مانش دعوت شدند، اسامی دکتر احمد فرهاد و دکتر اسمعیل یزدی را بخاطر می آورم، چون هر دو را از پیش دیده بودم و می شناختم. مصدق دهانش را گشوده بود و دکتر یزدی در حین معاینه به او گفت شما مرا بخاطر نمی آورید، من در زمان نخست وزیری شما یکبار به ملاقاتتان آمدم. عضو اتحادیه دانشجویان بودم و در خواستی داشتیم. مصدق تا این سخنان را از او شنید، فوراً دست هایش را پس زد و دهان خود را بست و با تبسمی به او گفت: «آقای دکتر، پیش از معاینه، بهتر است اول بفرمائید تا بدانم آیا در آن زمان در خواستتان را انجام دادم یا خیر؟»

غده را سرطانی تشخیص دادند. عده ای از بزرگان موافق عمل جراحی بودند و عده ای مخالف آن. پس از شور، تصمیم بر آن شد که غده را بیرون آورند و به این منظور بیمار را به بیمارستان نجمیه بردند. عجب آن که پس از عمل جراحی، حال مصدق روز به روز وخیم ترمی شد و ناچار از او همچنان پرستاری کردند تا روزی که چشم از جهان فرو بست.» (۴)

« صبح روز مرگ مصدق (چهار دهم اسفند ماه ۱۳۴۵) به بیمارستان رفتم، در راهرو به خانم پرستاری بر خوردم که دیده بودم چه سان از جان و دل به او می رسید. نامش را از یاد برده ام اما چهره اش را همچنان بخاطر دارم. از من پرسید: « می خواهید او را ببینید؟ » من سری تکان دادم، او مرا به سمت اتاقی هدایت کرد و دربش را گشود. من به درون رفتم و خانم پرستار درب را بر روی من بست و خود بیرون شد. من ماندم و او، در سکوتی ژرف که فضا را می پوشاند. خاموشی سنگین بود و من بار و زنش را با تمام وجود، در درون و بیرون خود احساس می کردم. برای نخستین بار در زندگی، خود را با پیکر بی جانی در یک چنین سکوتی تنها می یافتم. می دانستم که این آخرین خلوت ما است و اما نمی دانستم که چه باید کرد.

تختخوابی در گوشه اتاق و او بر روی آن، لابد رو به قبله، دراز کشیده بود و ملاقه سفیدی سرپایش را می پوشاند. مدتی بی حرکت در کنارش ایستادم و غرق در همان سکوت عمیق تماشایش کردم، سپس جرأت یافتم و آهسته ملاقه را از روی صورتش پس زدم، تا به آن روز جز بر روی پرده سینما مرده ای ندیده بودم. چشم بر او دوخته، تماشایش کردم می دانستم که آن اتاق و آن سکوت را برای همیشه بخاطر خواهم سپرد. خفته بود در خوابی که بیداری نداشت و من همچنان در کنارش ایستاده بودم، مدتی گذشت تا به خود آمدم و دیدم که اشگ می ریزم.

برای اولین بار پس از مرگ پدرم در سوگ کسی گریه می کردم، در سوگ پیر

مرد برک پوش عبا به دوش تنهائی که بالاچار هرروز در احمد آباد، کنج حیاط می نشست و افسوس شکست نهضتش را می خورد، نه درسوگ آن مصدق مبارزی که نفت را ملی کرده بود، چرا که او نیازی به اشگ من نداشت. سال ها بود که ملت ایران در ماتم از دست دادنش عزادار می بود. من به حال خود اشگ می ریختم که در میان اغیار تنها مانده بودم، برای آن بزرگوار پر مهری که سایه بر سرم افکنده بود و هیچ زمان رهایم نساخت...» (۵)

زنده یاد پروانه فروهر (۶) و ا پسرین دیدار خود را از مصدق اینگونه شرح می کند: «دکتر غلام حسین خان مصدق تلفنی پیرامون وصیت پیشوا با هویدا صحبت کرد و نتیجه این شد که اجازه دفن در گورستان شهدای سی ام تیر به رغم وصیت مصدق داده نشد و پس از مشورتی کوتاه، فرزندان تصمیم به خاکسپاری در تبعید گاه گرفتند. جسم بی جان مصدق، آن راه گشا، آن دشمن شکن که هراس از شکوه خاطره اش نیز شاه را به لرزه و می داشت، به آمبولانس منتقل گردید. نزدیک در بیمارستان، دربان قدیمی گوسفندی قربانی کرد و سپس به راه افتادیم. آمبولانس آژیرکشان و با سرعتی سرسام آور می رفت و انگشت شمار یاران مصدق و نزدیکانش در خطی از اشک او را دنبال می کردند. در ابر آلود غمناک آن صبح به سوی احمد آباد روان شدیم. گریه امانم نمی داد. با خود می اندیشیدم که چه روزها و چه شب ها آرزوی دیدار پیشوا در احمد آباد در دلم پرکشیده و اینک راهی احمد آباد، ولی چه تلخ و دردناک. جاده اتوبان و سپس جاده قزوین. در دوراهی آبیگ وارد جاده خاکی شدیم. من در ذهنم احمد آباد را بارها تصویر کرده بودم و عجیب که آن تصویر چقدر با واقعیت نزدیک بود. جاده ای خاکی، ریل راه آهن و دشت زیر گندم. آبی که خروشان از چاهی بدر می آمد و از بلندی فرو می ریخت و سرانجام در بزرگ رنگ و رو رفته قلعه احمد آباد، یکی پس از دیگری رسیدیم.

پس از رسیدن آمبولانس، روستاییان احمدآباد از هرسودوان دوان به قلعه آمدند.» (۷)

« همه خیال می کردند که آقای » برای عید به احمد آباد بازگشته است . پس از وقوف به واقعیت ، زنها به مانند این که عزیزترین کسان خود را از دست داده اند ، زاری می کردند. یکی می گفت : « نگویید یک آدم مرده ، بگویید یک عالم مرده... مدرسه دهات تعطیل شد دختران و پسران خردسال دسته دسته می آمدند و بابا بابا می کردند. عده ای از پیران به طور غیرمترقبه تک تک با قرآنهاى خود ظاهر شدند و جنازه را که توی یک اطافک چوبی در باغ غرق در گل های قرمز و سفید و با شاخه های سبز به رنگ پرچم ایران بود. اطافکی که برخی روزهای زمستان را در آن جا می گذرانید و از آنان پذیرایی می کرد احاطه کردند و به قرائت قرآن مشغول شدند.. آسمان ابری و غمگین بود و ابهت خاصی به این وضع می داد.» (۸)

«پیرمردی که کلاه نمدي بر سر و چهره اي مهربان داشت، گریه کنان آمد و گوشه دیوار نشست و در تمام مدت آیه هایی که از قرآن قرائت کرد. چنان صميمي مي خواند که غلط ادا کردن زیر و بم کلمات را از یاد می بردی. پشت اتافک چوبی سبز رنگ متحرکی که روی جوی آب قرار داشت و می گفتند مصدق روزهایی که باد تند می وزید در آن می نشست، پرده ی سفیدی کشیدند تا مقدمات غسل فراهم گردد.

یاران روزهای تنهایی پیشوا، روستاییان صميمي و مهربان احمد آباد با چشمانی سرخ از گریستن در جنب و جوش بودند. وقتی همه چیز آماده شد، دستهای دکتر سحابی که تازه از زندان آزاد شده بود آخرین شستشوی بدن مصدق را انجام داد. در آن غربت نیمروز، باد زوزه کشان به هر سو می دوید تا مگر به رغم کوشش وحشتناک دستگاه سانسور، فاجعه را همه جا فریاد کند و صلا در دهد که شیر پیر در زنجیر، چشم از جهان پر نیرنگ و فریب فرو

بست. روستائیان، آن یاران روزهای تنهایی، خشم، اندوه و نگرانی پیشوا، چهره بر خاک می مالیدند و زار زار می گریستند.

ظهر هنگام، بچه های مدرسه نیز به این گروه سوگوار پیوستند و آن «همیشه پدر» را میان اشک های کودکانه طلب کردند. پسری نگران لباس عیدی بود که هر سال «بابا» برای آنها تهیه می کرد و دخترکی مهربانی های او سر داده بود و می پرسید که جای خالی او را چه کسی پر خواهد کرد. آنروزها مصدق کنار پله ها می نشست و بچه ها را به آب نباتی که در جیب داشت، مهمان می کرد... آه که یاد آن روزها چه تلخ و پر اندوه بر سینه می نشیند. زنی زاری کنان می گفت: «نگو آدمی مرده که عالمی مرده». و زن دیگری که چهره گندمگون لاغرش را سیل اشک پوشانده بود، ناله می کرد که «دیگر از دست و پای این زندانی زنجیر ها را باز کنید». با دستهای مهندس حسینی که چهره اش یادآور مبارزه های ملی شدن صنعت نفت است و نگاه مهربانش گویای ایمانی پایانش و داریوش فروهر رهروی راستین و وفا دار راه مصدق که او هم به تازگی از زندان آزاد شده بود و با کمک بچه های ده که خاک می بردند و سنگ می آوردند، مزار مصدق کنده و آماده شد. با رسیدن آیت الله سید رضا زنجانی (۹) همه به نماز ایستادند. محمد علی کشاورز صدر بر خلاف همیشه ساکت بود و به پهنای صورت اشک می ریخت.

کی-استوان نویسنده ی کتاب موازنه ی منفی که خدا رحمتش کندو دکتر صدیقی که در آخرین لحظات افسرده غمین با حلقه بزرگی از گل رسید. سرهنگ مجللی از یاران جوان مصدق، هوشنگ کشاورز صدر، حسن پارسا، منصور سروش و منوچهر مسعودی و دیگران که از آنها کسی جز خانواده مصدق کسی را به یاد نمی آورم، بودند. نماز در محیطی بیشتر شبیه افسانه بر پا گردید و مصدق که وصیت کرده بود در مزار شهدای سی ام تیر به خاک سپرده شود بنا بر سنت اسلامی به گونه امانت به خاک سپرده شد.....» (۱۰)

«در میان انبوه جمعیتی که دسته دسته می آمدند، ناگهان مرد جوانی از راه رسید، تنها، افسرده، خسته و کوفته، کفش هایی پر از خاک به پا داشت و شاخه گل میخکی در دست، ماتم زده می نمود و تنها، یا اندوهی که قادر به پنهانش نبود. حالتی داشت که همه نگاهش می کردند چون شباهتی به دیگران نداشت. غم زده ای بی اختیار، همه را به خود می کشید. جملگی محو او شده بودیم و جز او نمی دیدیم چرا که تنها در آن مراسم حضور داشت و می درخشید. نه کسی او را می شناخت و نه او با کسی آشنا بود. من در آن روز در آن ساعت، یک تن از فرزندان راستین مصدق را بچشم می دیدیم که راه مزارش را می جوید و با خود می اندیشیدم مصدق را با یک چنین فرزند وارسته ای هیچ گونه نیاز به نوادگانی که فرسنگ ها از او واز آرمان او بدورند، نیست. (۱۱) مرگ مصدق همانند «مرگ تمامی سربداران این کهن بوم است پراز سوگ و ماتم و امید است». امید به « هزاران ستاره» (۱۲) تا «خاطره اندوهمان را زلال شادی بخشد و آسمان ابر آلودمان را رنگین کمان پیروزی بپوشاند...» (۱۳)

محمدرضا شفیعی کدکنی خاطره خود را در مورد روز مرگ مصدق اینگونه روایت می کند: کیهان در گوشه صفحه اول خبر مرگ مصدق را چاپ کرده بود. مدتی به روزنامه خیره شدم و خطاب به مصدق عباراتی گفتم، که خب، پیرمرد بالاخره... یک باره زدم زیر گریه؛ از آن گریه های عجیب و غریب که کمتر در عمرم بر من مسلط شده است. رضا سیدحسینی دست مرا گرفته بود و می کشید که بی صدا، الان می آیند و ما را می گیرند و من همان طور نعره می زدم. بالاخره از او جدا شدم و خودم را رساندم به خانه مان. منزلی بود در خیابان شیخ هادی... با یکی از هم کلاسی های هم شهری ام اجاره کرده بودم. گریه کنان رفتم به خانه و در آنجا شعر «مرثیه درخت» را سرودم:

«مرثیه درخت»

ديگر کدام روزنه، ديگر کدام صبح
 خواب بلند و تيره ی دريا را
 - آشفته و عبوس -
 تعبير می کند ؟
 من می شنيدم از لب برگ
 - اين زبان سبز -
 در خواب نيم شب که سرودش را
 در آب جويبار، بدین گونه شسته بود:

- در سوکت ای درخت تناور!
 ای آیت خجسته ی در خویش زیستن!
 ما را
 حتی امان گریه ندادند.

من، اولین سپیده ی بيدار باغ را
 - آميخته به خون طراوت -
 در خواب برگ های تو دیدم
 من، اولین ترنم مرغان صبح را
 - بيدار - روشنایی - رویان - رودبار -

در گل افشانی تو شنیدم.

دیدند بادها،

کان شاخ و برگ های مقدس

- این سال و سالیان که شبی مرگواره بود -

در سایه ی حصار تو پوسید

دیوار،

دیوار بی کرانی. تنهایی تو -

یا

دیوار باستانی. تردیدهای من

نگذاشت شاخه های تو دیگر

در خنده ی سپیده ببالند

حتی،

نگذاشت قمریان پریشان

(اینان که مرگ یک گل نرگس* را

یک ماه پیش تر

آن سان گریستند)

در سوك ساكتِ تو ببالند.

گیرم،

بیرون ازین حصار کسی نیست

گیرم در آن کرانه نگویند

کاین موج روشنایی مشرق

- بر نخل های تشنه ی صحرا، یمن، عدن...
 یا آب های ساحلی نیل -
 از بخشش کدام سپیده ست
 اما ،
 من از نگاه آینه
 - هر چند تیره ، تار -
 شرمنده ام که : آه
 در سکوت ای درخت تناور ،
 ای آیت خجسته ی در خویش زیستن ،
 بالیدن و شکفتن ،
 در خویشش بارور شدن از خویش ،
 در خاک خویش ریشه دواندن
 ما را
 حتی امان گریه ندادند.

۱۵ اسفند ۱۳۴۵

* منظور شفיעی کدکنی ؛ فروغ الزمان فرخزاد، (۸ دی ۱۳۱۳ تهران — ۲۴ بهمن ۱۳۴۵ تهران)، معروف به فروغ فرخزاد، شاعر بنام معاصر ایران است.

کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی در گذشت دکتر محمد مصدق را عزای ملی اعلام کرد

درگذشت دکتر محمد مصدق در آخرین روزهای سال ۱۳۴۵ هیأت دبیران کنفدراسیون را در مقابل وظیفه میهنی بزرگی قرار داد.

یقین ما به اینکه رژیم حاکم و ضد ملی ایران از بزرگداشت خاطره پرافتخار مصدق در کشورمان هراس خواهد داشت و با هر گونه وسیله ارباب از انتشار اخبار جامع در باره زندگی پر مبارزه او جلوگیری خواهد نمود، ما را بیش از پیش بر انگیخت که در راه تجلیل با عظمتی از مصدق و آشنا نمودن دقیقتر نسل جوان ایرانی در خارج با نقش وطنپرستانه او در پیکارش با استعمار و عوامل آن بکوشیم.

کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی با آگاهی کامل به نقش ملی و مسئولیت خود به عنوان تنها سازمان علنی که در حال منعکس کننده خواستها و منافع حقیقی ملتمان می باشد بی درنگ تمام نیروهای خود را برای انجام این وظیفه بزرگ که توده دانشجویان را به ما محول کرده است بسیج نمود.

[...] هدف ما این بود که ملت ایران با بحران بزرگ دیگری از زنده بودن روح مبارزه در فرزندان خودش و از تصمیم قاطع آنها در راه پیکار برای نجاتش از بیداد دست نشانندگان خارجی با اطلاع گردد و امید پیروزی در افراد ملتمان استوارتر و عمیقتر بشود. هیأت دبیران به عنوان یکی از اولین اقدامات، اطلاعیه ای به شرح زیر به تمام واحدها ارسال داشت:

اطلاعیه هیأت دبیران کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی ششم مارس ۱۹۶۷، دوستان دانشجوی، هم میهنان عزیز، [..] هیأت دبیران کنفدراسیون این ضایعه اسفناک را به همه ایرانیان و ایراندوستان تسلیت می گوید و از همه آنان طلب می کند تا یاد مصدق و مبارزات او را زنده نگهدارند. از این رو هیأت دبیران کنفدراسیون از روز دوشنبه ۶ مارس ۱۹۶۷ تا روز دوشنبه ۱۳ مارس ۱۹۶۷ را عزای ملی اعلام کرده و از کلیه سازمانهای دانشجویی می خواهد که با برگزاری جلسات یاد بود، سخنرانی و مصاحبات مطبوعاتی در بزرگداشت هر چه بیشتر دکترا مصدق بکوشند.

سازمانهای دانشجویی باید روز بیست و نهم اسفند (روز ملی شدن صنایع نفت در سراسر کشور) جلساتی با شکوه و جلال ویژه ترتیب داده و در آن از مبارزات ضد استعماری در راه ملی کردن صنعت نفت و خدمات دکترا مصدق سخن رانند.

زنده باد مبارزات دکترا محمد مصدق؛ پیروز باد مبارزات ملت ایران در راه ملی کردن صنعت نفت؛ موفق باد پیکار آشتی ناپذیر کردم ستمکش ما علیه امپریالیسم و ارتجاع.

در چهار چوب این برنامه کلیه واحدها در شهر های خودشان مراسم مفصلی به ختار سواری و تجلیل از مصدق برگزار نمودند. [..].»

منبع: ماهنامه ۱۶ آذر، شماره ۳ و ۴، فروردین- اردیبهشت ۱۳۴۶ - مارس - آوریل ۱۹۶۷

لوموند: مردی معاصر کوروش کبیر

ترجمه خلاصه مقاله روزنامه «لوموند» چاپ پاریس بتاريخ ۷ مارس ۱۹۶۷ تحت عنوان «معاصر کوروش کبیر»، بقلم آقای گاستون فورتیه، که به مناسبت درگذشت دکتر محمد مصدق منتشر شده بود، را از نظر خوانندگان می گذرانیم:

«حتا مرگ که پیروزی نهاییش بود حق وی را ادا نکرد... در واقع موردی نمی توان یافت که مردی با خداوندان نفت پنجه در افکند و به مرگ طبیعی جان سپارد. او مرده در صورتی که بار سالیان درازی را که برکسی معلوم نیست بر دوش داشت. در حقیقت گذشت سال و ماه را در او اثری نبود، تو گویی او معاصر کوروش کبیر است... در زمان قدرتش رقبای وی خود را مواجه با مساله ای یافتند که در ایران سابقه نداشت.

مصدق شرافتمند بود، مطلقا شرافتمند و پاکدامن بود. نه خریدن او امکان داشت و نه بدنام کردن و به لجن کشیدنش میسر به بود، بنابراین به استهزای او پرداختند. او را مرد پیژاما پوش نامیدند - گفتند نخست ویری را که با لباس خواب روی یک تختخواب کوچک آهنی اشخاص را می پذیرد نباید جدی گرفت. این را دلیل «حقانیت» شرکت نفت انگلیس و ایران قلمداد کردند، علاوه بر این مصدق غشی می کرد! و بدون کمک دو مرد نیرومند از بستگانش که زیر بغل او را می گرفتند نمی توانست راه برود و بالاخره کوشش می شد که او ضعیف و دلکج جلوه گر شود. بدون تردید کسانی که این افسانه ها را می ساختند، خود یک کلمه ی آن را باور نداشتند و به عمق معنای این به اصطلاح کمدی پی برده بودند. آن ها دیگر با ایران فساد پذیری که نیم قرن قبل از آن قراردادهایی به او تحمیل کرده بودند، سروکار نداشتند بلکه با ایران کوروش کبیر

روبرو بودند با ملتی که از زیرکی و فرهنگ و شعرشناسی و ظرافت سیاسی نیرومندی بهره مند بود... مصدق حاصل معلومات حقوقی خود را که به هنگام جوانی در فرانسه و سوئیس اندوخته بود به این ظرافت چند هزارساله افزود. بعد از آن که بسال ۱۹۵۱ در مسجد (شاه) بازار نخست وزیر وقت ژنرال رزم آرا عامل استعمار و یکی از بی رحم ترین بند و بست چی ها که ایران هرگز نظیر او را ندیده بود، بقتل رسید ظهور مصدق بر صحنه ی سیاسی ایران امری غیر مترقبه نبود.

... بطور یقین ناسازگاری شاه با مصدق در اصل به نفت ارتباط داشت. شاه طرفدار این راه حل کلاسیک بود که اصولاً بهره برداری شرکت نفت انگلیس و ایران از منابع نفتی کشور مورد بحث و گفتگو قرار نگیرد بلکه در قبال این بهره برداری هر چه ممکن است پول بیشتری دریافت شود. به نظر شاه اگر اختلافی وجود داشت در واقع مربوط به پورسانت‌آژی بود که به ایران تعلق می گرفت یعنی همان چیزی که ژنرال رزم آرا به سال ۱۹۵۰ هنگام مذاکره برای تمدید قرارداد ۱۹۳۳ با شرکت نفت انگلیس و ایران در میان گذاشته بود.

مصدق اعتقاد داشت اگر پول بو ندارد، بوی نفت زیان بخش است و هر ملتی که پای شرکت های خارجی را به خانه خود بگشاید، گردن به یوغ استعمار نهاده است. مصدق به چشم می دید که شرکت نفت انگلیس و ایران به حقیقت در مملکت حکومت می کند. اوست که دولت ها را می آورد و می برد و با افشاندن تخم فساد دادگستری و پلیس و ارتش ایران را عملاً در دست دارد و هم اوست که ملت را در جهل و بی سواد و تیره بختی نگاه می دارد.

از نظر مصدق اندک کار عمرانی در کشور کم جمعیت ایران منجر به ایجاد سرزمینی حاصلخیزی شد؛ همانطور که دره کارون تیول شرکت نفت، در زمان هرودوت انبارغله دنیا بود. علاوه براین مصدق به ملت ایران که با

تنگدستی و بدبختی خو گرفته و قرن ها با شکیبایی و بردباری بسر برده بود، تکیه داشت و می دانست که این ملت تا پایان نبردی که وی آغاز کرده همچنان شکیبیا و بردبار باقی خواهد ماند.

ملی کردن نفت :

مصدق اول ماه مه ۱۹۵۱ درحالی که بیش از چند روز از نخست وزیری او نمی گذشت قانون ملی شدن نفت را به تصویب پارلمان رساند و به این ترتیب نبرد با بریتانیای کبیر آغاز گردید. روس ها که به دقت تماشگر اوضاع بودند، از این جریان خرسند نبودند و بطوری که گفته می شد به خاویار دریای خزر و نیز به خطر تشدید جنگ سرد و امنیت مرزهای قفقاز می اندیشیدند. ایران یکپارچه شور و هیجان بود . دهقانان و کارگران و زحمتکشان بیکار در این مورد اشتباه نمی کردند؛ آن ها احساس می کردند که پایان استعمار کشورشان بوسیله نفتی ها متضمن پایان استعمار خودشان بوسیله فئودال ها و متنفذین و ژاندارم ها بود و می توانند امیدوار باشند که بزودی از وضع ناشایستی که دارند نجات خواهند یافت.

ملی شدن نفت طلایه اصلاحات ارضی نیز بود ولی مصدق که تمام مردم مملکت پشت سر او ایستاده بودند اشتغالات دیگری داشت و با امور پر اهمیت تری روبرو بود. تاخیر در کار اصلاحات ارضی موجب تعجب و رنجش هیچکس نگردید. فردای روزی که قانون ملی شدن نفت به تصویب رسید، انگلستان به دادگاه لاهه شکایت کرد و مصدق منکر صلاحیت آن دادگاه برای رسیدگی به اعلام دادخواست انگلستان شد... دادگاه با اعلام عدم صلاحیت خود برای رسیدگی به موضع عملا دادخواست انگلستان را مردود شناخت .

مخالف نفتی بین المللی متفقا تصمیم گرفتند که ایران را از لحاظ اقتصادی در تنگنا قرار دهند... در همین احوال مصدق به پیروی از افکار عمومی به قطع روابط دیپلماتیک با انگلستان مبادرت ورزید و بدین ترتیب اختلاف جنبه ی کاملا

سیاسی به خود گرفت... نه دولت آمریکا می توانست تا این حد دست از همکاری با انگلستان بشوید و نه شرکت های بزرگ نفتی آمریکا می توانستند روش مصدق را که سرمشق بدی برای سایر کشورهای تولید کننده نفت در خاورمیانه می شد تحمل نمایند.

کودتای سیا :

تیرماه در ایران ماه انقلاب و خون است. یک سال قبل از آن در گرمای شدید روز سی تیر، مردم تهران سینه های عریان خود را در برابر تانک ها و ارابه های دربار و قوام السلطنه سپر ساختند و با دادن صدها قربانی مصدق را دوباره به قدرت رساندند اما یک سال بعد در همین فصل حوادث دیگری در حال تکوین بود... شاه مصدق را عزل و ژنرال زاهدی را به جای او منصوب نمود و در قبال عدم تمکین مصدق، کشور را ترک و به رم پناهنده شده. ظرف دو روز از ۲۶ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ یکی از محلات تهران که تیول جیب بران و چاقوکشان و تبهکاران حرفه ای دیگر بود بکلی تخلیه شد و ساکنان آن به صورت کاروانی که با پول ژنرال شوارتسکف عامل سیا قویا تغذیه و تجهیز شده بود براه افتادند و ژنرال زاهدی نیز در راس قسمتی از قوای نظامی به این کاروان ملحق و مجتما به سوی ادارات دولتی و ایستگاه فرستنده رادیو هجوم بردند.

در چگونگی این روز ۲۸ مرداد کافی است بدانیم که ناظران وقایع آن روز عموماً خاطره ای نفرت انگیز و مضمّن کننده از آن محفوظ داشته اند. ۲۸ مرداد تنها روز سقوط مصدق از طریق به توپ بستن خانه او نبود بلکه آغاز یک سلسله کشتارها و ترورها و رشوه خواری هایی بود که مدت ها بطول انجامید. نظامیان، ماموران پلیس و عوامل مزدور به بهانه ریشه کن ساختن کمونیست ها دست تسلط بر هرکس که در مظان مخالفت با آنان بود گشودند و بسیاری از توانگران را به بند و زنجیر کشیدند به این منظور که اگر از زیر

شکنجه جان بدر برند دز ازای آزاد کردنشان حق و حسابی بگیرند. به این ترتیب در عرض چند ساعت حکومتی که شاخص آن یعنی دکتر مصدق از پشتیبانی قریب باتفاق مردم مملکت برخوردار بود سرنگون نگردید ... چند هفته بعد ریچارد نیکسون معاون رئیس جمهور ایالات متحده برای این که نتیجه اقدامات سیا از نزدیک مورد بازدید قرار گیرد به تهران آمد. (۱۵)

گاستون فورتیه – لوموند

Mohammed Mossadegh est mort à Téhéran UN CONTEMPORAIN DU GRAND CYRUS

LE MONDE | 07.03.1967 à 00h00 • Mis à jour le 07.03.1967 à
00h00 | GASTON FOURNIER

La mort même ne lui rendra pas justice, bien qu'elle constitue pour lui une ultime victoire. Il n'y a guère, en effet, d'exemples qu'un homme qui ait osé s'attaquer au pétrole soit mort dans son lit. Il est mort si chargé d'années, qu'on n'en connaît pas le nombre. On lui prêtait soixante-neuf ans, en 1951, quand il accéda au pouvoir. Mais pour cette seule raison que l'âge limite, pour être membre du Parlement iranien, est fixé à soixante-dix ans. En vérité, il n'a jamais eu d'âge. Il était quelque peu contemporain du Grand Cyrus. C'est tout ce qu'on peut affirmer de précis...

Au temps de sa puissance, ses adversaires se trouvèrent devant un

problème sans précédent en Iran. Mossadegh était honnête, irréprochablement honnête. On ne pouvait pas plus l' " acheter " que le compromettre ou le salir. Alors on le ridiculisa. Mossadegh devint l'homme au pyjama. Un président du conseil qui reçoit en pyjama, assis en tailleur sur un petit lit de fer, est-ce sérieux ? Et n'était-ce par la preuve que l'A.I.O.C. (l'Anglo-Iranian Oil Company) avait raison ? De surcroît, il s'évanouissait et n'avancait guère que si deux robustes familiers l'encadraient et le soutenaient. C'était un pantin. Un clown. Bien sûr, ceux qui répandaient cette légende n'en croyaient pas un mot. Et ils connaissaient le sens profond de cette pseudo – comédie. Et qu'ils avaient affaire non à cet Iran vénal auquel, un demi-siècle plus tôt, ils avaient arraché des contrats, mais à la Perse de Cyrus, à ce peuple nourri d'intelligence, de culture, de poésie et d'une désarmante finesse diplomatique. Tel ce Persan de l'ancien temps, qui feignait de dormir lors d'un entretien avec l'ambassadeur du tsar pour pouvoir arguer qu'il l'avait mal suivi, et le prier de lui résumer l'affaire par écrit, sachant bien que la mission du diplomate n'avait pour but que d'éviter tout ce qui peut laisser une trace.

A cette finesse millénaire, Mossadegh joignait l'acquis d'un solide savoir accumulé dans sa jeunesse, en France et en Suisse, dans le domaine du droit. On s'en aperçut à La Haye. Comme s'il avait plongé au fond d'une autre vie, il évoquait parfois le temps où il étudiait à Paris. Et ce qu'il aimait alors à se rappeler de notre capitale, c'était le boulevard Raspail...

Mossadegh n'a pas surgi comme d'une trappe sur la scène politique iranienne, en 1951, après qu'eut été assassiné, dans la mosquée du Bazar, le président du conseil d'alors, le général Razmara, l'homme des Américains, un des plus cruels soudards que l'Iran ait jamais comptés. Mossadegh, grand bourgeois, grand propriétaire terrien, appartenait par alliance à la dynastie des Kadjars, qui régna un siècle et demi sur la Perse, avant que le chef de la brigade cosaque Reza Pahlevi - le père du souverain actuel, - ait détrôné, en 1925, le souverain régnant. Or, sous le dernier des Kadjars, Mossadegh avait occupé les plus hautes fonctions gouvernementales : gouverneur de province, ministre des finances. Reza chah régnant, il s'était retiré sous sa tente, et, de 1936 à 1943, avait connu les rigueurs relatives de la résidence forcée.

Il faut peut-être avoir ces détails en l'esprit pour comprendre notamment, au-delà et à travers le conflit du pétrole, l'intelligence ambiguë des rapports entre le souverain actuel et celui qui fut, pendant plus de deux ans, nolens volens, son président du conseil. L'histoire politique de l'Iran moderne est pavée de cadavres. Or, le fait est là, Mossadegh, au faite de sa puissance, alors qu'il avait derrière lui des centaines de milliers de fanatiques, a fait respecter, a protégé la vie du chah. Et celui-ci, lorsque Mossadegh fut à sa merci, aux mains d'un tribunal à tout faire, qui croyait avoir l'ordre de le faire pendre, exigea qu'il ne fût condamné qu'à une peine dérisoire. Et le chah, douze ans après, affirmait encore qu'il veillait à la protection du proscrit. De telles préoccupations réciproques

sont rares en Orient.

Un respect mutuel

Le Mossadegh politique autant que le vieux Persan Mossadegh ne pouvait éprouver de respect particulier pour la couronne de celui qu'il considérait comme le fils d'un usurpateur. Mais ce même Mossadegh était trop ancré dans les traditions de sa race et de sa caste pour imaginer sans crainte une République persane et trop habitué au respect de la longue lignée souveraine, de son pays pour ne pas, malgré tout, éprouver quelque respect pour celui qui - nolens volens, c'est de Mossadegh qu'il s'agit - occupait de fait le palais impérial.

Quant à la clémence du chah pour l'homme qui l'avait chassé de son trône et de son pays, elle s'explique par deux raisons, sans en oublier quelques autres. Le fils du sabreur Reza Pahlevi, parce qu'il est Persan, éprouvait lui aussi, sans songer à s'en défendre, un certain respect pour ces aristocrates qui avaient été les soutiens de la dynastie défunte. Bonaparte a fait fusiller le duc d'Enghien. Napoléon 1er n'aurait pas osé. Enfin, plus prosaïquement, le souverain a jugé dangereux de prendre le risque de conférer à Mossadegh l'auréole posthume du martyr.

Bien sûr, l'incompatibilité foncière entre les deux hommes, c'était le pétrole. Le souverain était pour la solution classique : laisser exploiter les puits par de puissantes compagnies étrangères. Et, en contrepartie, toucher des royalties aussi substantielles que possible.

Le conflit - s'il y en avait un - avec les compagnies exploitantes ne pouvait porter que sur des questions d'argent, sur des pourcentages. Le principe de l'exploitation ne pouvait être mis en question. Le général Razmara, lorsqu'il négocie avec l'A.I.O.C., en 1950, pour la reconduction de l'accord de 1933, ne discute que pour des gros sous. Sa signature ne dépend que du relèvement des royalties.

Mossadegh est convaincu, lui, que si l'argent n'a pas d'odeur, celle du pétrole est nocive, qu'une nation qui laisse prendre pied chez elle par des compagnies étrangères est colonisée du même coup. Il en a le spectacle sous les yeux. C'est l'A.I.O.C. qui gouverne l'Iran, qui fait et défait les gouvernements, et tient en main, en fait, par la vénalité souvent, la justice, la police et l'armée. C'est elle qui maintient le peuple dans l'ignorance et l'analphabétisme, le pays dans sa misère, Mossadegh, théoriquement, a des atouts. Son pays est peu peuplé. Et, pour peu qu'on accomplisse quelques travaux d'irrigation, il peut être fertile. Cette vallée du Karoum, aujourd'hui fief du pétrole, était au temps d'Hérodote un des greniers du monde. Et, au surplus, le peuple iranien est habitué à la misère et à la famine. Mossadegh peut entreprendre le combat, l'Iran patientera. C'est ce qu'il a fait depuis des siècles

.

La nationalisation du pétrole

Et Mossadegh, le 1er mai 1951, président du conseil depuis quelques jours, fait voter la loi sur la nationalisation du pétrole. La guerre avec la Grande-Bretagne est déclarée. Les Russes,

spectateurs attentifs, ne sont pas enchantés. L'ambassadeur soviétique lui fait cette remarque : " Quelle mouche vous pique ? Vous partez en guerre contre l'Angleterre moribonde pour aller chercher la protection des États-Unis tout-puissants et qui vont vous dévorer. " Les Russes, disait-on, ne pensaient alors qu'au caviar de la Caspienne, qu'ils avaient affermé. Voire. Ils pensaient surtout à la guerre froide et à la frontière du Caucase...

Dans tout l'Iran, c'est du délire. Le petit peuple des paysans et des chômeurs ne s'y trompe pas. Il sent que la fin de l'exploitation de son pays par les pétroliers c'est la fin de sa propre exploitation par les grandes familles et par le gendarme. Et qu'il peut espérer sortir de son indignité. Assez bizarrement - en apparence - la nationalisation du pétrole préfigure dans les campagnes la réforme agraire (la loi ne laisse au fermier que le cinquième des récoltes et le reste, pratiquement, est pour le grand propriétaire et l'usurier). La réforme agraire attendra sans que personne s'étonne et s'offusque. Mossadegh, qui a le pays derrière lui, doit faire front à d'autres préoccupations. On s'enfonce d'abord dans le maquis de la procédure. L'Angleterre en appelle à la Cour de La Haye dès le lendemain du vote de la loi. Mossadegh refuse de s'incliner devant le " référé " des juges internationaux. Londres s'adresse alors au Conseil de sécurité. Mossadegh part pour New-York. Il y obtiendra une sorte de triomphe (sur lequel il se leurrera). L'affaire est ajournée ; on en revient à La Haye. Mossadegh plaide le dossier de son pays. Et la Grande-Bretagne, en fait, est déboutée.

C'est alors que le pétrole international décide solidairement d'étrangler économiquement l'Iran. Les Iraniens, faute de techniciens (la Grande-Bretagne s'est bien gardée d'en former), ne peuvent faire couler le pétrole. Et le gouvernement iranien au surplus ne trouve devant lui que des acheteurs qui se dérobent. Mossadegh obtient encore le plébiscite de la rue lorsque, en octobre 1952, les relations diplomatiques sont rompues avec l'Angleterre. Mais le conflit prend alors un net aspect politique. Les États-Unis, qui au temps de Truman l'avaient appuyé, changent de tactique avec l'arrivée d'Eisenhower à la Maison Blanche. Ils ne peuvent se désolidariser à ce point de l'Angleterre, pas plus que les grandes compagnies pétrolières américaines ne peuvent tolérer le mauvais exemple que donne l'Iran aux autres pays producteurs du Moyen-Orient. Le parti Toudeh, communiste, soutient Mossadegh. Et le soleil, quand il se lève à l'Est, jette son ombre sur l'Iran. Mossadegh, certes, on le sait, est anticommuniste. Mais les communistes sont pour Mossadegh. Le parti Toudeh descend dans la rue sans que Mossadegh donne à l'armée l'ordre de tirer dessus. Ces choses se passent en juillet 1953.

Le coup d'État de la C.I.A.

C'est le mois de Tyr qui est comme les ides de mars de l'Iran. Dans l'implacable chaleur de l'été, c'est le mois des révolutions et du sang. L'année précédente, c'est le 30 du mois de Tyr que le peuple de Téhéran s'est lancé, poitrine nue, contre les chars de Ghavam Sultaneh et de la cour, pour ramener Mossadegh au pouvoir, sur

des centaines de cadavres. Les événements, maintenant, vont aller vite. Contre lui : les États-Unis, la cour, l'armée, et, pour seul soutien organisé, le Toudeh dont il ne veut pas ; l'homme au pyjama flaire le danger. Il se fait plébisciter par le peuple, dissout le Parlement, réclame les pleins pouvoirs et le ministère de la guerre.

Le roi destitue Mossadegh, désigne pour le remplacer le général Zahedi. Et, devant le refus de Mossadegh de s'incliner, quitte le pays et se réfugie à Rome. Mossadegh semble avoir gagné. On parle déjà de République. En réalité, il a été pris de vitesse.

Dans les deux jours qui précèdent le 19 août 1953, tout un quartier de Téhéran, fief des coupeurs de bourses, hommes au couteau et autres forbans professionnels et impunis, se vide. Un cortège copieusement financé par le général Schwartzkopf de la C.I.A., et rejoint par une partie de l'armée, Zahedi en tête, se dirige vers les bâtiments officiels et s'empare de la radio.

Ce que fut cette journée du 19 août, ceux qui la vécurent en gardent un écœurant souvenir. Ce ne fut pas seulement la chute de Mossadegh, attaqué à coups de canon dans sa maison, ce fut le début d'une entreprise de meurtres, de terreur et de rapine qui dura des jours et des jours. Militaires, policiers, hommes de main s'en prirent - sous prétexte d'exterminer le Toudeh - à tous ceux qu'ils soupçonnaient de les blâmer. On s'en prit aussi à ceux qui étaient assez riches pour payer rançon, après avoir survécu à la torture.

Ainsi fut mis à bas, en quelques heures, un régime, personnifié par

un homme, qui avait l'appui inconditionnel de la quasi - unanimité numérique du pays.

Le roi rentra de son bref exil, franchissant dans une voiture blindée, roulant à une allure folle, le chemin qui joint l'aérodrome à son palais. Chaque carrefour était barré par des tanks. Téhéran, ce jour-là, paraissait comme une ville morte. Quelques semaines plus tard, le vice-président des Etats-Unis, Richard Nixon, venait constater sur place que la C.I.A. avait bien travaillé. Il ne restait plus qu'à juger Mossadegh. Ce fut un procès caricatural et interminable qui se déroula dans une atmosphère tour à tour tragique et burlesque, où l'ancien président du conseil, entre deux syncopes, se joua de ses accusateurs, clignant de l'œil, sans en avoir l'air, du côté du palais impérial, comme s'il mettait au défi le souverain - en vertu d'un accord tacite - de lui mettre la corde au cou. Le plus étonnant des verdicts sanctionnait le plus étonnant des procès : une peine de mort théorique commuée en trois ans de prison.

Ce verdict a été respecté à la lettre contrairement à ce que pouvaient craindre les gens insuffisamment informés. Mossadegh n'est pas mort en prison. Dans le domaine où il résidait en liberté strictement surveillée, il a, paisiblement, jusqu'à sa fin, cultivé ses roses.

GASTON FOURNIER

ناصر تکمیل همایون: قلعه احمدآباد

اراضی احمدآباد (بین کرج و قزوین) در معاوضه ای با عضدالسلطان پسر مظفرالدین شاه به مصدق السلطنه رسید و وی با همت خود آن را احیاء کرد و به صورت روستایی درآورد و به نام پسر بزرگش (مهندس احمد مصدق) احمدآباد نامید و قلعه ای با ساختمانی به سبک پایانی دوره قاجار در آن بنا کرد. روستاییانی در اطراف قلعه گرد آمدند و دکتر مصدق و فرزندانش بخشی از زمین های اطراف قلعه را بین آنان تقسیم کردند و آنان چونان همسایگان به کشت و

زرع مشغول شدند. دکتر مصدق دوران تبعید (زمان رضاشاه کمی بیشتر از ده سال و دوران محمدرضا شاه مدتی بیشتر) را در آن قلعه گذارند و در زمانهایی که در تهران اقامت داشت، مواقع بیلاقی به احمدآباد میرفت و در زمانهای عادی، هفته ای و دو هفته ای یک یا دو شب در روستا به سر میبرد. رضاشاه هم در مخالفتهای خصمانه خود گفته بود « به احمدآباد برود و در آنجا هم بمیرد». (۱)

عمارت قلعه دو طبقه دارد، در طبقه دوم برای جلوگیری از بیماری ملاریا، دکتر مصدق کوزه ای درست کرده و در آنجا شیره برگ درخت اکالیپتوس را میگرفت و به بچه های ده میداد. بچه ها هر روز صبح درون قلعه میآمدند و دکتر مصدق به هر یک، یک استکان کوچک شیره اکالیپتوس میداد تا معالجه شوند». (۲)

دکتر محمود مصدق نقل میکند که در طبقه اول (همانجایی که آرامگاه مصدق است) گاه بچه های ده جمع میشدند و به صورت « مکتبخانه » درس و تعلیم میگرفتند و در زمانهایی که دکتر مصدق به احمدآباد میآمد خود نیز در آن

«کلاس» به بچه ها آموزش میداد و سالخوردگان روستایی احمدآباد به یاد دارند و نباید فراموش کرد که محمدخان مصدق السلطنه خود در کودکی در خانه های شخصی (اشرافی) با نظارت پدرش مرحوم هدایت الله وزیر دفتر، و سرپرستی صمیمانه مادرش خانم نجم السلطنه آموزش های ابتدایی را فرا گرفته بود. متعلم سابق درسخانه اشرافی فارغ التحصیل از مدرسه علوم سیاسی پاریس، دکتر حقوق از دانشگاه نوشاتل سوئیس، استاد مدرسه علوم سیاسی و دانشکده حقوق دانشگاه تهران، به منزلت مقدس معلم موسمی قلعه احمدآباد، ارتقاء یافته بود. دکتر غلامحسین مصدق نوشته است با بالا رفتن جمعیت احمدآباد: «برای اطفال به خرج خود مدرسه ایجاد کرد» (۳)

در دوره تبعید دوم (محمد رضا شاه) که تبعیدی سخت بود و به قلم خودش در نامه ای خطاب به دکتر سعید فاطمی نوشته است: «اکنون متجاوز از ۵۰ سرباز و گروهبان اطراف بنده هستند که اجازه نمیدهند با کسی ملاقات کنم غیر از فرزندانم. خواهانم هر چه زودتر از این، معذک دکتر مصدق نوجوانان احمدآباد را از دور چون پدری زندگی رقتبار خالص شوم» (۴) معذک دکتر مصدق نوجوانان احمد آباد را از دور چون پدری مهربان سرپرستی میکرد. دکتر غلامحسین مصدق افزوده است:



«ده تخته پالتو پشم خریدم، یک پالتو را خودش برداشت و دو پالتو را به مأموران ساواک داد و بقیه را بین مستمندان ده تقسیم کرد. بچه های یتیم احمدآباد زیر نظر همسر دکتر مصدق (خانم ضیاءالسلطنه) قرار داشتند و به آموزش آنان توجه کامل مبذول میشد بیماران احمدآباد با ماشین شخصی دکتر مصدق به تهران (بیمارستان نجمیه) منتقل میشدند و پس از معالجه با همان ماشین به روستا باز میگشتند.

دکتر مصدق همواره به آموزش و پرورش و سلامتی کودکان و نوجوانان و جوانان روستای احمدآباد توجه خاص داشت و در تهیه نوشت افزار آنان کوتاهی نمیکرد. به دیگران هم سفارش میکردند که تا میتوانند به آموزش و پرورش کودکان و تعلیم جوانان دانشگاهی (۱۵)

◀ توضیحات و مآخذ:

پی نوشت :

- ۱- «خاطره‌یی از عیادت دکتر محمد مصدق در احمدآباد»، گزارشگر: اسماعیل یزدی - ماهنامه حافظ نیمه اول تیر ۱۳۸۵ شماره ۳۰
- ۲ - شیرین سمیعی «در خلوت مصدق» - نشر ثالث، ۱۳۸۶ ص- ۱۷۵
- ۳ - دختری از ایران - خاطرات خانم ستاره فرمانفرمایان- ص- ۳۲۲ - ۳۲۳
- ۴- شیرین سمیعی «در خلوت مصدق» - ص- ۱۷۶
- ۵ - همانجا - صص- ۱۸۲ - ۱۸۱
- ۶ - پروانه اسکندری (فروهر) در ۲۹ اسفند ماه ۱۳۱۷ در خانواده‌ای آزادیخواه، با پیشینه‌ای مبارزاتی در جنبش مشروطیت، زاده شد. او از زنان فرهیخته و فرزانه و از مبارزین دیرینه نهضت ملی ایران بود که همراه همسرش زنده یاد داریوش فروهر، در یکم آذر ماه ۱۳۷۷ توسط دژخیمان نظام ولایت مطلقه فقیه کارد آجین شدند. پرستو فروهر فرزند فروهرها شهیدان بزرگ نهضت ملی ایران با استناد به پرونده وی می گوید:
- «قاتلین اعتراف کرده اند که دستان او را از پشت گرفته و گلو و دهانش را فشرده و بارها و بارها بر تنش دشنه وارد کرده اند. ۲۵ ضربه چاقو!». میزان ددمنشی روی داده به حدی بود که هیچیک از یاران پروانه و داریوش را توان آن نبود که دیده بر پیکر چاک چاک شده پروانه بگشاید.»
- ۷ - مقاله زنده یاد پروانه فروهر در سال ۵۸ به مناسبت زادروز مصدق در نشریه جبهه ملی به چاپ رسیده است.
- ۸ - تشکیل دولت مصدق» - آزادی - دوره دوم، شماره ۲۶ و ۲۷ تابستان و پائیز ۱۳۸۰- ص ۱۶۵

۹ - شادروان حاج آقا رضا زنجانی که در دوران حیات شیخ عبدالکریم حائری یزدی مؤسس حوزه علمیه قم از نزدیکان خاص وی و مسؤول مالی دفتر وی بود. او و برادرش حاج سید ابوالفضل از روحانیون ارزنده ای بودند که از مصدق پشتیبانی می کردند. حاج سید رضا زنجانی فردی بسیار متعهد و خستگی ناپذیر بود و خویشان را مسؤول می دانست که نسبت به آنچه در جامعه روی می دهد، لاقید نماند. پس از کودتا هم در بنیان گذاری نهضت مقاومت ملی شرکت جست. او نخستین تظاهرات علیه دولت کودتا را در ۲۱ آبان ۱۳۳۲ ترتیب داد. نهضت مقاومت ملی نشریه راه مصدق را، بعنوان ارگان خود، منتشر کرد.

در جریان محاکمه دکتر مصدق و دکتر فاطمی، مرحوم زنجانی کارگروهی را سر پرستی می کرد که نیازهای تهیه کنندگان لایحه های دفاعی را بر می آوردند. در زندان، با دکتر فاطمی ارتباط برقرار کرد. پس از آزادی، نامه های فاطمی را از زندان، دریافت می کرد. به خانواده او هم کمک مالی می کرد. وی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ رهبری نهضت مقاومت ملی ایران را بر عهده داشت و به گفته شاه حسینی حدود سی درصد منابع مالی نهضت را هم تأمین می کرد.

حاج آقا رضا زنجانی از حامیان بنی صدر بود. واپسین اقدام سیاسی او، کوشش برای تشکیل جبهه ای بزرگ بود. او در هفته های پیش از کودتا با بنی صدر دیدار کرد. قرار بر تشکیل جبهه شد و او در پی تشکیل آن شد. افسوس که هنوز درک روشنی از «اسبتداد دینی» وجود نداشت و کوشش او بی نتیجه شد. پس از کودتای خرداد ۶۰، بر ضد اولین رئیس جمهور منتخب مردم ایران، زنده یاد سعید زنجانی فرزند او را به این جرم که مشاور رئیس جمهوری بوده است، دستگیر و زندانی کردند. زنجانی خود نیز متحمل فشارهایی شد. هنگامی که برای درمان بیماری سرطان قصد خروج از کشور را داشت، دو روز در فرودگاه معطلش کردند تا به او اجازه خروج دادند.

آیت الله حاج آقا رضا زنجانی در چهاردهم دی ماه ۱۳۶۲ جهان را بدرود

گفت و پیکرش با وساطت آیت الله شیخ مرتضی حائری یزدی در حرم مطهر حضرت معصومه در قم دفن شد.

- ۱۰ - مقاله زنده یاد پروانه فروهر در سال ۵۸ به مناسبت زادروز مصدق
- ۱۱ - شیرین سمیعی «در خلوت مصدق» - ص ۱۸۹ تا ۱۹۰
- ۱۲ - سیمین دانشور «سووشون» - ص ۲۸۸
- ۱۳ - مقاله زنده یاد پروانه فروهر در سال ۵۸ به مناسبت زادروز مصدق. و نگاه کنید به مقاله جمال صفری : «نگرش تنی چند از بانوان به مصدق»، بمناسبت ۱۴ اسفند، سالروز درگذشت دکتور مصدق»
- ۱۴ - نزهت امیرآبادیان «مصدق مقاومت، وظیفه تاریخی ام را انجام دادم» روزنامه شرق - شماره ۲۲۵۳ - ۱۴/۱۲/۹۳، صفحه ۶
- ۱۵ - گاستون فورتیه «مردی معاصر کوروش کبیر» ،سایت انقلاب اسلامی

<https://www.enghelabe-eslami.com/component/content/article/21-didgagha/tarikh/13464-2015-03-03-22-58-31.html?Itemid=0>

- ۱۶ - ناصر تکمیل همایون «دکتور محمد مصدق در پهنه آموزش و دانش» (۴) ، بخارا، سال چهاردهم ، شماره ۸۰، فروردین - اردیبهشت، ۱۳۹۰ - صص ۴۸۷ - ۴۸۶

مآخذ:

- (۱) عسکری، حسین. دشتی به وسعت تاریخ با مقدمه دکتور ناصر تکمیل همایون و دکتور یوسف مجیدزاده (تهرائی ۱۳۸۶) ص ۱۸۸، نشر شهید سعید محب
- (۲) همان ص ۱۹۲
- (۳) همان ۱۹۳
- (۴) همان ص ۹۲
- (۵) همان ص ۱۹۴

متن وصیت‌نامه دکتر محمد مصدق

- (۱) وصیت می‌کنم که فقط فرزندان و خویشان نزدیکم از جنازه‌ی من تشییع کنند و مرا در محلی که شهدای ۳۰ تیر مدفونند، دفن نمایند.
- (۲) بدون سند رسمی یا نوشته به خط و امضای خود به کسی مدیون نیستم.
- (۳) نظر به اینکه طبق اسناد رسمی ثبت شده در دفتر اسناد رسمی شماره ۳۹ تهران منافع دو سال از خانه‌ها و مستغلاتی که به فرزندان خود بخشیده‌ام پس از مرگ تعلق به اینجانب دارد به شرح ذیل:
- الف- منافع خانه واقع در کوچه ازهری ملک خانم ضیاء اشرف بیات مصدق سند شماره ۴۲۱۵۶ (۲۹ اسفند ۱۳۲۹)
- ب- منافع چهاردانگ از خانه‌هایی که در آن سکونت داشتم، ملک آقای مهندس احمد مصدق، سند شماره ۴۲۱۵۷ (۲۹ اسفند ۱۳۲۹)
- ج- منافع خانه مسکونی همسر عزیزم، ملک آقای دکتر غلامحسین مصدق سند شماره ۴۲۱۵۸ (۲۹ اسفند ۱۳۲۹)
- د- حق‌الارض عمارت دو اشکوبه و دو گاراژ، ملک دکتر غلامحسین مصدق، سند شماره ۴۲۱۵۹ (۲۹ اسفند ۱۳۲۹) که در سال به یکصد و بیست هزار ریال (دوازده هزار و تومان قطع شده)
- د- مستغلات واقع در خیابان ناصرخسرو، ملک بانو منصوره متین‌دفتری، سند شماره ۴۲۱۶۰ (۲۹ اسفند ۱۳۲۹)
- از بابت منافع سال اول مبلغی که در صورت جداگانه به خط اینجانب تنظیم شده به اشخاص مفصله در آن صورت بپردازند و هرچه باقی ماند، برای نماز و روزه و حج اینجانب به کار برند و از عواید سال دوم قطعه زمینی که برای باشگاه دانشجویان دانشگاه تهران مناسب باشد، با نظر نماینده‌ی آقایان مزبور

خریداری شود و چنانچه آقایان دانشجویان قطعه زمینی در اختیار داشته باشند، مبلغ مزبور را به نماینده یا نمایندگان قانونی آقایان دانشجویان تحویل دهند که آن‌ها خود مبلغ مزبور را صرف تعمیر ساختمان جدید آن بنمایند. چنانچه وصیت‌نامه دیگری از نوشتجات غارت شده یا در خانه نزد دیگران است از درجه اعتبار ساقط است.

احمدآباد، ۲۰ آذر ماه هزار و سیصد و چهل و چهار هجری شمسی
دکتر محمد مصدق

تلاش برای حذف مصدق از حافظه ها

همان گونه که کدکني مي نويسد؛ پس از مرگ مصدق روزنامه کيهان در خبري کوتاه در گوشه صفحه اول خود اين خبر را منتشر کرد و روزنامه اطلاعات در شماره مورخ ۱۴ اسفند ۱۳۴۵، مطلبي تحت عنوان «درگذشت دکتري مصدق» به صورت یک ستوني و بدون عکس در صفحه اول به اين شرح منتشر کرد: «با کمال تاسف اطلاع يافتيم که امروز آقاي دکتري محمد مصدق در سن ۸۴ سالگي، دار فاني را بدرود گفت. آقاي دکتري غلامحسين مصدق فرزند ايشان که معالجات پدر خود را زير نظر داشت در مورد کسالت آقاي دکتري محمد مصدق اظهار کرد، از چندماه قبل آقاي دکتري مصدق به بيماري سرطان فک مبتلا شد و بلافاصله تحت درمان قرار گرفت. با وجود معالجات منظم و دوبار عمل جراحي در بيمارستان نجميه، متاسفانه حال ايشان از غروب چهارشنبه روبه وخامت گذاشت و اين بار در ناحيه معده نيز خونريزي شروع شد و بلافاصله بار ديگر به بيمارستان نجميه منتقل شد. تا اينکه سحرگاه امروز چشم از جهان پوشيد. آقاي دکتري مصدق در اتاق شماره ۶۲ بيمارستان نجميه بستري بود و طی مدت بستري شدن اخير روزي دوبار به ايشان خون تزريق مي شد و آخرين تزريق ساعت ۱۰ ديشب صورت گرفت، ولي بر اثر خونريزي شديد، تزريق خون ديگر موثر نشد. ما مصيبت وارده را به آقايمان دکتري غلامحسين مصدق و آقاي مهندس احمد مصدق و خانواده بيات، خانواده متين دفترتي و ساير بازماندگان آن مرحوم تسليت مي گوييم.»

* نزهت اميرآباديان «مصدق مقاومت، وظيفه تاريخي ام را انجام دادم»
روزنامه شرق - شماره ۲۲۵۳ - ۹۳/۱۲/۱۴، صفحه ۶

فصل ششم

سخنان تاریخی دکتر محمد مصدق در دوران نخست وزیری

* "ملی کردن صنایع در هر مملکت ناشی از حق حاکمیت ملت است." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۷ / ۱ / ۱۳۳۱)

* "چه امری نامشروع تر از اینکه قراردادی ملتی را تحت اسارت دولت دیگری قرار دهد." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۷/۱/۱۳۳۰)

* "اشاره به مطبوعات به عنوان رکن چهارم دموکراسی: " شما این نمایندگان رکن چهارم آزادی بروید در تمام نقاط وضعیت مردم را مشاهده و تحقیق کنید و ببینید کیست از این اوضاع راضی باشد" (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۷/۱/۱۳۳۰)

* پیام روز اول نخست وزیری: " هموطنان عزیزم تردید ندارم که برای قبول این کار و بار گرانی که به دوش گرفته -ام از بین می-روم چون مزاج من متناسب با قبول چنین وظیفه مهمی نیست ولی در راه شما جان چیز قابلی نیست و از صمیم قلب راضی هستم که آن را فدای آسایش شما بکنم." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۲/۰۹/۱۳۳۰)

* "در جراید ایران آنچه راجع به شخص اینجانب نگاشته می -شود هرچه نوشته باشند و هرکه نوشته باشد به هیچ وجه نباید مورد اعتراض و تعرض قرار گیرد لکن در سایر موارد بر وفق مقررات قانون باید عمل شود." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۱/۱/۱۳۳۰)

* "تا دولت معاش مستخدمین خود را اداره نکند نمی-توان امیدوار بود که مستخدمین به وظیفه خود عمل کنند"
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۱/۱۷)

* "پیام به روزنامه- نگاران و اربابان جراید: "اظهار منویات و استفاده از آزادی باید تا حدی باشد که به آزادی دیگران و حقوق مشروع آنها و به امنیت مملکت خللی وارد نکند."
(روزنامه اطلاعات مورخ ۱۳۳۰/۰۲/۰۹)

* "پیام در هنگام خلع ید از شرکت نفت انگلیس: "ملت و دولت ایران مطلقاً قصد ندارد به حق کسی تجاوز کند و در عین حال نیز اجازه نمی دهد که کسی به حق ما تجاوز کند."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۲/۱۸)

* "اشاره به بحث ترور او و اینکه با اعتقاد عمیق هراسی به خود راه نخواهد داد: "گر نگهدار من آن است که من می-دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد.... خداوند هر چه مقدر فرموده است می شود"
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۲/۲۲)

* "اشاره به مشکلات شدید مردم خاورمیانه به دلیل اقدامات استعمار و پیش-بینی خطرات شدید بعدی که امروزه در خاورمیانه عیناً رخ داده است: "این وضع قابل دوام نیست زیرا صبر و بردباری هم حدی دارد و روزی که پیمان صبر این مردم بدبخت پر شود تنها خدا می-داند که شرق میانه و بالنتیجه دنیا به چه وضع هولناکی دچار خواهد شد."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۳/ ۴)

* "در تاریخ حیات ملت-ها نادراً روزهای درخشان و پرمسئولیت و افتخار و موفقیت پیدا می -شود. ایام عادی و گذران برای همه ملل یکسان است ولی آن ملتی که خوب و شرافتمندانه وظیفه -اش را در برابر وطن، پرچم و تاریخ مملکت ادا کند بیشتر از دیگران قدرت اخلاقی و عظمت روحی از خود نشان داده است.

"(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۳/۳۰)

* "من افتخار خدمتگزاری به مردم را بالاترین و پرقیمت ترین افتخارات حیات خود محسوب داشته و می دارم."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۳/۳۰)

* "اشاره به نهضت بزرگ مردم که جهان را تحت تاثیر قرار داده بود:" یک بار دیگر به دنیائی که چشم دقت به سوی ما دوخته است نشان بدهیم که ما لیاقت حفظ مواریث گرانبها و پر عظمت نیاکان خود را داریم و می خواهیم کاملاً آزاد و فارغ از تحرکات و دسایس این و آن زندگی قریب عزت و احترام و سربلندی را در پیش گیریم. آوازه همت و عزم خلل ناپذیر شما در گسستن زنجیرهای استعمار اقتصادی به گوش جهانیان رسیده است و خواهد رسید و همه خواهند دانست که روح ایرانی از ماورای تاریخ کهن چند هزار ساله -اش از نو درخشیدن گرفته ..."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۳/۳۰)

* "ملت ایران از ملی شدن نفت خود یک هدف عمده دارد و آن این است که دیگران در امور داخلی ما دخالت نکنند."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۴/۱۱)

* "اشاره به عدم ترس از تهدیدات نظامی انگلیس: "بودن یا نبودن رزمنان به حال ما فرقی نمی‌کند ما از کشتی جنگی نمی‌ترسیم." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۴/۱۱)

* "بزرگترین پاداش خدمات ملی و اجتماعی آرامش وجدان است که هر خدمتگزاری در صورتیکه درست به وظایف خود عمل کند و تکالیف خویش را به حسب طاقت بشری انجام دهد از آن برخوردار خواهد گشت." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۴/۱۶)

* "در تشکیل دولت فعلی جز پاسخ به ندای وجدان خویش نظری نداشتم در این مبارزه مقدس بزرگترین پاداش من آن خواهد بود که رضای قلبی عموم افراد جامعه از روش دولت اینجانب بتواند وجدانم را قانع کند..." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۴/۱۶)

* "هر کس خود را برای خدمتگزاری ملت و ایجاد نهضتی اجتماعی آماده می‌کند اثر معنوی اقدامات خویش را هیچگاه نباید با زخارف زود گذر مادی برابری کند و بفروشد و یقین است که با پیروی از این اصل بهتر خواهد توانست در راهی که می‌رود توفیق پیشرفت داشته باشد." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۴/۱۶)

* "اشاره به بحث ساختن مجسمه از او: "شما هموطنان عزیز بهتر می‌دانید که مجاهدت اجتماعی اینجانب از آغاز کار تا کنون هرگز هیچگاه بر اساس شهرت خواهی و امیال نفسانی نبوده..." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۴/۱۶)

* "به لعنت خدا و نفرین رسول گرفتار شود هر کس که بخواهد در حیات و ممانم به نام من بتی بسازد و مجسمه- ای بریزد زیرا هنوز رضایت وجدان برای من حاصل نشده و آن روز هم که به خواست خداوند این مقصود حاصل شود تازه نشانه انجام وظیفه است که هر کس بدان مکلف می-باشد و حقاً سزاوار خوش باش پاداش نیست."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۴/۱۶)

* "ملتی که افراد آن با یکدیگر متحد و با حکومت خود از روی ایمان و عقیده و نه از راه ترس و بیم همراه و هم-فکر و هم آهنگ باشند هیچ وقت مورد تعدی و تجاوز قرار نخواهند گرفت."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۴/۲۰)

* "اکنون آفتاب عمر من به لب بام رسیده و دیر یا زود باید به راهی بروم که همه ناگزیر خواهند رفت. ولی چه زنده باشم و چه نباشم امیدوارم و بلکه یقین دارم که این آتش خاموش نخواهد شد و مردان بیدار کشور این مبارزه ملی را آنقدر دنبال می کنند تا به نتیجه برسد."

اگر قرار باشد در خانه خود آزادی عمل نداشته باشیم و بیگانگان بر ما مسلط باشند و رشته ای گردن ما بگذارند و ما را به هر سوی که می خواهند بکشند مرگ بر چنین زندگی ترجیح دارد و مسلم است که ملت ایران با آن سوابق درخشان تاریخی و خدماتی که به فرهنگ و تمدن جهان کرده است هرگز زیر بار این ننگ نمی رود. امروز مبارزه بزرگی را ملت ما شروع کرده است که هیچ کس از ابهت آن غافل نیست البته در اینگونه جنبشهای اجتماعی باید در مقابل هرگونه محرومیت ایستادگی کرد و در برابر آن آماده بود. هیچ مبارزه ای هر قدر کوچک و ناچیز باشد به آسانی به نتیجه نمی رسد. تا رنج نبریم گنج میسر نمی-شود و در این راه سعی ناکرده بجائی نتوان رسید."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۴/۲۰)

* "وقتی مشروطیت به معنی واقعی خود مستقر شود رئیس دولت جز آنکه خدمتگزار و مجری اراده ملت باشد سمت دیگری ندارد."
(روزنامه اطلاعات مورخ ۱۳۳۰/۵/۱۵)

* "اولین و مهم-ترین ثمر حکومت ملی رشد اجتماعی و محترم شمردن حقوق دیگران است."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۵/۱۵)

* "تا وقتی افراد یک جامعه اغراض شخصی و منافع و مصالح خصوصی خود را مافوق مصالح عمومی قرار دهند و آزادی را فقط برای آن مفید بشمارند که از آن تنها به نفع شخص خود استفاده کنند استقرار مشروطیت و حکومت ملی به مفهوم واقعی آن امکان پذیر نخواهد بود. لازمه هر حکومت ملی قبل از هر چیز حس بلند نظری و گذشتن از منافع شخصی در برابر مصالح اجتماعی است."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۵/۱۵)

* "در سراسر عمر ملل قرن-ها می-گذرد تا یکبار فرصتی پیش آید و آنها را به طرف هدف مطلوب بکشد مخصوصاً در میان مردم مشرق زمین این فرصت کمتر است زیرا قرن هاست که ملل غرب چشم طمع به ثروت ما دوخته و بقای خود را در اضمحلال و فزونی ما می-بینند."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۶/۱۰)

* "البته تحولات اجتماعی که با سرنوشت مملکتی بستگی دارد کوچک نیست و بدون تحصیل رنج گنج حاصل نمی شود."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۶/۱۰)

* "با کمال صراحت و حقیقت به گوش جهانیان می-رساند که ملت ایران با سابقه درخشان تاریخی که دارد حاضر نیست حقارت و زبونی را از هر ناحیه که باشد تحمل کند."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۰/۶/۱۳۳۰)

* "من وقتی نخست وزیری را قبول کرده ام برای هرگونه فداکاری آماده شده ام."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳/۶/۱۳۳۰)

* "دولت همیشه باید جنبه عدل را رعایت کند، دولت نباید نگاه کند که فلان دسته موافق دولت است و فلان دسته مخالف دولت. فقط عدالت را باید نگاه کند و تا عدالت را مستقر نکند دیگر دولت مفهومی ندارد و هرج و مرج در مملکت ایجاد می شود."

(روزنامه اطلاعات مورخ ۱۷/۶/۱۳۳۰)

* جمله تاریخی مجلس آنجاست که مردم خیرخواه آنجاست...: "ای مردم شما مردم خیرخواه و وطن پرست که اینجا جمع شده اید مجلس است و آنجا که یک عده ای مخالف مصالح مملکت هستند مجلس نیست."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۴/۷/۱۳۳۰)

* "ملت ایران مشعلدار تمدن دنیای امروز بوده است."

(روزنامه اطلاعات مورخ ۳۰/۰۷/۱۳۳۰)

* "این دولت محال است، محال است که کاری بر خلاف مصالح شما مردم این مملکت بکند."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۴/۷/۱۳۳۰)

* "ما یک ملت کهنسال و قدیمی هستیم و باید بگوییم که از نقطه نظر ترقیات فنی قدری از غرب عقب مانده ایم. این موضوع نیز علل فراوان دارد که مهم ترین آنها این است که کشورهای مترقی دائماً در برابر ترقیات و پیشرفت های ما سد بزرگی قرار داده و مانع از پیشرفت ما شده اند." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۸/۱)

* "در مورد آزادی انتخابات: "اینجانب که در طول مبارزات سیاسی خود همیشه برای تامین این حق مقدس مجاهده کرده -ام به هیچ صورت اجازه نخواهم داد که احدی در هر مرتبه و مقام که باشد به این حق حیاتی و اساسی جامعه تجاوز کند" (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۸/۳)

* "در هر مملکتی که اقلیت آزاد نباشد در مجلس شورای ملی صحبت بکند آن مملکت به هیچ وجه ترقی نخواهد کرد اقلیت باید حرف-های خود را بزند و مردم قضاوت کنند." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۹/۲۰)

* "برای ما شایسته نیست که بما بگویند دولت ایران دولتی عقب افتاده ایست دولتی که تمدن تاریخی دارد باید سعی کند احترام خود را از دست ندهد." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۹/۲۰)

* "در این کشور هرگونه اصلاحی مربوط به آزادی انتخابات است." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۹/۲۰)

* "اگر لازم بشود ما باید خون خود را هم در راه خدمت به مملکت نثار کنیم. به من بگوئید کدام افتخار بالاتر از این است که خدمتگزاری در راه وطنش جان دهد؟"

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۹/۲۱)

* "هر کتاب تاریخی را که ورق بزنی از هوش و لیاقت و استعداد پدران ما مشحون است."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۹/۲۶)

* "در تلاش برای انتخابات آزاد: "تنها آرزویی که من در ایام آخر عمر خود دارم این است که موفق بشوم انتخاباتی را که پنجاه سال در راه تحصیل آزدیش مبارزه و مجاهده کرده - ام به بهترین صورت به پایان رسانم."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۹/۲۶)

* "در مصاحبه با روزنامه نگاران آمریکائی "ملتی که امروز بر اثر طول مدت نفوذ و دسائس اجانب در فقر و مسکنت غوطه می زند روزی مشعلدار فرهنگ و تمدن جهان بوده و در هر رشته از رشته - های علوم و فنون و ادب آثار جاودانی به وجود آورده است. تاریخ این کشور پر است از فداکاری - های مردم." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۱۲/۲۸)

* "اشاره به بحث برخی ناامنی ها: "یک ملتی که بخواهد به نعمت آزادی و استقلال برسد تحمل این قبیل امور را که ملل بزرگ هزار درجه بیش از این مبتلا به شداید شده و جنگ ها کرده اند و میلیون ها نفوس را از دست داده - اند مساله بزرگی نیست."

(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۰/۱۲/۲۹)

* "نابرده رنج گنج میسر نمی-شود. تاریخ نشان نداده است که ملتی بدون تحمل شداوند در تامین آزادی و استقلال خود توفیق حاصل کند."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۱/۲۳)

* "در مورد مردم ایران و مبارزات آنها: "تاریخ دیده ایم [ملت ایران] هر وقت پیمانه صبرش لبریز شود و به اصطلاح کارد به استخوان برسد با یک جنبش مردانه قید اسارت را شکسته و حق خود را گرفته است."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۱/۲۳)

* "امروز جهانیان به خوبی می-دانند که هنوز خون نیاکان با افتخار پاک نژاد ما در عروق مردم این کشور در جریان است و ملت ایران سابقه تمدن چند هزار ساله خود را از یاد نبرده و مقام گذشته اش را فراموش نکرده است."
(روزنامه اطلاعات مورخ ۱۳۳۱/۰۳/۰۴، ص آخر)

* "در مورد ملی شدن نفت: "ملی شدن نفت] این مساله آنطور که می-خواهند وانمود کنند زائیده حوادث تصادفی و اتفاقی نیست بلکه معرف اراده یک ملتی است که می-خواهد به این وسیله استقلال خود را حفظ کرده باشد."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۴/۲)

* "در تاکید بر دفاع از ملل ضعیف مصر و سودان در پاسخ خبرگزاری خارجی گفته بود: به عقیده من باید از هر ملت ضعیفی که تحت تسلط استثمار است و برای به دست آوردن آزادی خود و رهائی از قید استثمار مبارزه می-کند، پشتیبانی کرد."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۴/۲۴)

* "به هنگام قیام مردم در ۳۰ تیر تاکید کرده بود که: من در تمام عمر هر وقت ملت چیزی از من خواسته به ندای ملت جواب مثبت داده -ام من اکنون داوطلب مقام رئیس- الوزرائی نیستم ولی اگر ملت ایران از من کاری بخواهد البته تا آخرین نفس برای انجام آن حاضرم." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۴/۲۹)

"آرزوی من این است که سازمان ملل در سایه ایجاد وحدت و هم-فکری و همکاری بین ملل جهان بتواند زندگی اجتماعی و سیاسی بشر را بر پایه برابری و انصاف و مراعات حقوق و حدود یکدیگر قرار دهد و مقررات آن نزد همه ملل از بزرگ و کوچک محترم و واجب- الاجرا شمرده شود." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۸/۳)

* "یک اصل ثابت و تغییر ناپذیر برای حکومتی که به افکار عمومی تکیه دارد اینست که هر وقت بامشکلی روبرو می- شود به منبع قدرت و سرچشمه لایزال نیروی ملت متوجه می-گردد و موجد نهضت بزرگ و عظیم ملی را در جریان حوادث و تحولات و اوضاع میگذارد." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۱۰/۱۶)

* "در برابر ملتی که شیفته آزادی و استقلال است و همه چیز خود را در مقابل این دو موهبت الهی به چیزی نمی شمارد و دولتی که به نیروی اراده و پایداری چنین ملتی متکی است، هیچگاه دشمنان نمی توانند مقاومت و ایستادگی کنند." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۱۰/۱۶)

* "من از انتقادات بجا و اصولی یاران موافق و دوستان مخالف نه تنها هرگز نمی رنجم و در حساب مملکت احساسات شخصی را مداخله نمی دهم بلکه *نصایح و انتقادات ایشان را به منزله چراغ راهنمای خود می شمارم."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۱۱/۴)

* "نهضت ملی ایران یک نسیم ملایم و زودگذر نیست که در حیات یک ملتی وزیدن کند و لحظه ای بعد فقط به قدر یک موج بی اهمیت اثر از خود باقی بگذارد. این جنبش تاریخی زائیده تصادفات کوچک و مولود اغراض سیاسی نبوده و نیست بلکه ریشه عمیق و نفوذی غیر قابل تصور در جامعه ایرانی دارد که یک سلسله علل و وقایع مهم دو قرن اخیر ایران آن را پی ریزی و شالوده-گذاری کرده است."
(روزنامه اطلاعات مورخ ۱۳۳۱/۱۱/۰۴، ص ۴)

* "کسی که پنجاه سال در راه آزادی مبارزه کرده و زندان و تبعید سالیان دراز را در این راه متحمل شده هیچ لذتی را نمی تواند با حفظ آزادی عقیده و بیان برابر کند."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۱۱/۴)

* "نه تنها مردم وظیفه -دار هستند که به آزادی-های فردی و اجتماعی احترام بگذارند بلکه دستگاه حکومت باید مروج این اساسی ترین شعائر دموکراسی و مشروطیت باشد ولی ایرانی در هر حال که به سر می برد نباید فراموش کند که قبل از هر چیز فرزند این آب و خاک است و مصلحت وقت و حساسیت زمان و جهاد تاریخی ملت ایران به او حکم می کند که چون سربازی فرمانبردار در آنجا که پای احترام و آبروی وطن در میان است بر اغراض و اهوای خویش تسلط پیدا کند."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۱/۱۱/۴)

* "در میان هر قوم و ملت زنده که طالب آزادی فکر و حکومت دموکراسی است قهراً اختلاف سلیقه- هائی در امور کلی و جزئی پیش میاید که در زمان عادی به صورت کشمکش پارلمانی و مطبوعاتی و حزبی جلوه- گر می- شود ولی در اوقاتی که یک خطر خارجی استقلال اقتصادی و سیاسی کشوری را تهدید می-کند و به جنگ و مبارزه علنی بر ضد حقوق حقه آن کشور برمی- خیزد نه تنها تمام اختلاف سلیقه- ها را باید کنار گذاشت و به دفاع از منافع وطن پرداخت بلکه اختلاف عقیده ها نیز در اینگونه موارد جای خود را به وحدت و اتفاق کامل می دهد و تمام یک ملت چون کوه در برابر خصم مقاومت و ایستادگی و ثبات تجهیز می شوند وقتی ملتی پیروز از پیکار حریف برگردد زمان بسیار برای کارهای دیگر خویش در پیش دارد." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱/۸/۱۳۳۲)

* "مجلس نماینده مردم و پشتیبان دولت و حافظ هر دولتی در مقابل تقاضا-ها و احیاناً فشارهای خارجی است و به همین جهت هیچ دولتی مستغنی از وجود مجلس نیست... مشروطیت بدون مجلس تحقق پذیر نیست." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۴/۶/۱۳۳۲)

* "ملت ایران اگر خواسته باشد که در ردیف سایر ملل بزرگ جهان مقام و موقعیتی را که شایسته او و گذشته پرافتخار اوست بار دیگر احراز کند باید از محرومیت و مشکلات نگریزد و از فداکاری و جانبازی نترسد." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۴/۳۱/۱۳۳۲)

* "اگر زندگی توام با استقلال و آزادی نباشد به قدر پیشیزی ارزش نخواهد داشت." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۴/۳۱/۱۳۳۲)

* "ملت-هائی که برای احقاق حقوق از دست رفته و در راه آزادی و استقلال خود وارد پیکار شده- اند سال ها فداکاری و جانبازی و از خود گذشتگی کرده اند تا به مقصود خود نائل شده اند." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۲/۵/۵)

* "تنها ملت است که می تواند راجع به سرنوشت خود و سرنوشت مملکت اظهار نظر کند." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۲/۴/۳۱)

* "تنها ملت ایران یعنی به وجود آورنده قانون اساسی و مشروطیت و مجلس و دولت است که می تواند در این باره اظهار نظر کند لاغیر. «قانون ها»، «مجلس ها» و «دولت ها» همه برای خاطر مردم به وجود آمده اند نه مردم به خاطر آنها وقتی مردم یکی از آن ها را نخواستند می توانند نظر خود را درباره آن ابراز کنند." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۲/۴/۳۱)

* "در کشورهای دموکراسی و مشروطه هیچ قانونی بالاتر از اراده ملت نیست." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۲/۴/۳۱)

* "در حکومت مشروطه تنها یک قدرت اصیل و لایزال موجود است و آن نیروی ملت است که اگر به معنای واقعی بروز و ظهور نکند مشروطیت و دموکراسی مفهوم حقیقی خود را از دست می دهد و زمینه برای حکومت-های فردی فراهم می شود." (روزنامه اطلاعات، مورخ ۱۳۳۲/۴/۳۱)

*"پیام دکترا مصدق بعد از پایان رفراندوم بزرگ او و رای بزرگ مردم به دولت و ابراز امیدواری از اینکه مجلس بعدی مجلسی مناسب بوده و:" آروزی ما در احیای استقلال و عظمت دیرین این کشور باستانی به دست فرزندان مبارز و مجاهد این آب و خاک به حصول بپیوندد."
(روزنامه اطلاعات، مورخ ۳۱/۴/۱۳۳۲)

منبع: محمد صفایی مهر «سخنان تاریخی دکترا محمد مصدق در دوران نخست وزیری» وبلاک تاریخ ایران زمین، به نقل از «سایت سازمان سوسیالیست های ایران - سوسیالیست های طرفدار راه مصدق» در روز چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۹۴ - ۱۹ اوت ۲۰۱۵

http://www.ois-iran.com/2015/mordad-1394/ois-iran-7177-sokhanane_tarikhie_dr_Mossadegh.htm

«ملت ایران اگر خواسته باشد که در ردیف سایر ملل بزرگ جهان مقام و موقعیتی را که شایسته او و گذشته پرافتخار اوست بار دیگر احراز کند باید از محرومیت و مشکلات نگریزد و از فداکاری و جانبازی ترسد.»

(روزنامه اطلاعات، ۱۳۳۲/۴/۳۱)

«تا وقتی افراد یک جامعه اغراض شخصی و منافع و مصالح خصوصی خود را مافوق مصالح عمومی قرار دهند و آزادی را فقط برای آن مفید بشمارند که از آن تنها به نفع شخص خود استفاده کنند استقرار مشروطیت و حکومت ملی به مفهوم واقعی آن امکان پذیر نخواهد بود. لازمه هر حکومت ملی قبل از هر چیز حس بلند نظری و گذشتن از منافع شخصی در برابر مصالح اجتماعی است.»

"(روزنامه اطلاعات، ۱۳۳۰/۵/۱۵)"

«حیات من و مال و موجودیت من و امثال من در برابر حیات و استقلال و عظمت و سرفرازی میلیون ها ایرانی و نسل های متوالی این ملت کوچکترین ارزشی ندارد و از آنچه برایم پیش آمد هیچ تاسف ندارم و یقین دارم و وظیفه تاریخی خود را تا سرحد امکان انجام داده ام. عمر من و شما و هر کس چند صباحی دیر نخواهد پاینده.»

(در محکمه نظامی / ص ۷۷۹)

«دکتر مصدق»